

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228028**

UNIVERSAL  
LIBRARY

۱۹۱۵۰۴۲  
س س

۱۲۷۲  
G. 1253

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

سندری ، مصلح الدین

پاکستان

# Usmania University Library

Call No. ۱۹۱۵۵۷۲۲

Accession No. ۱۲۵۳

Author

س گ

~~#25~~

Title

سعد

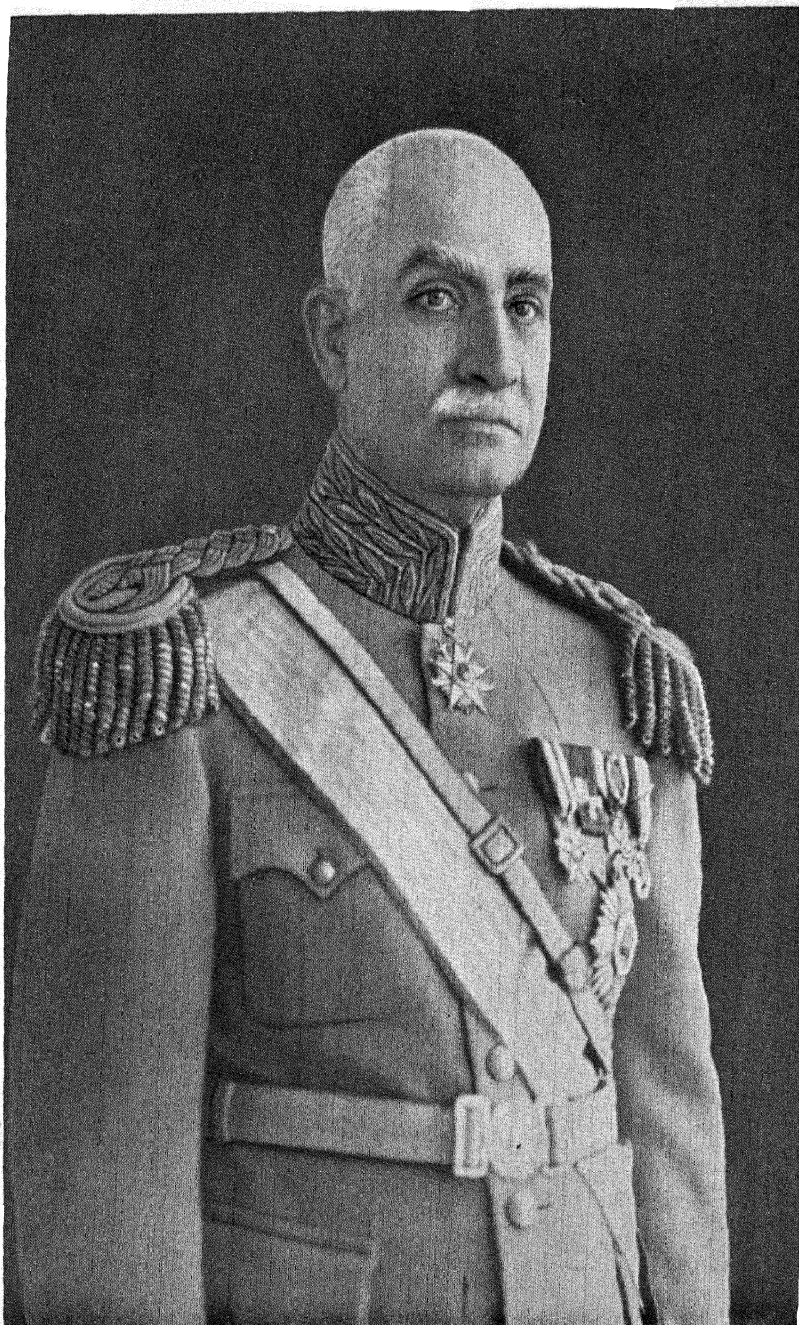
G.1253

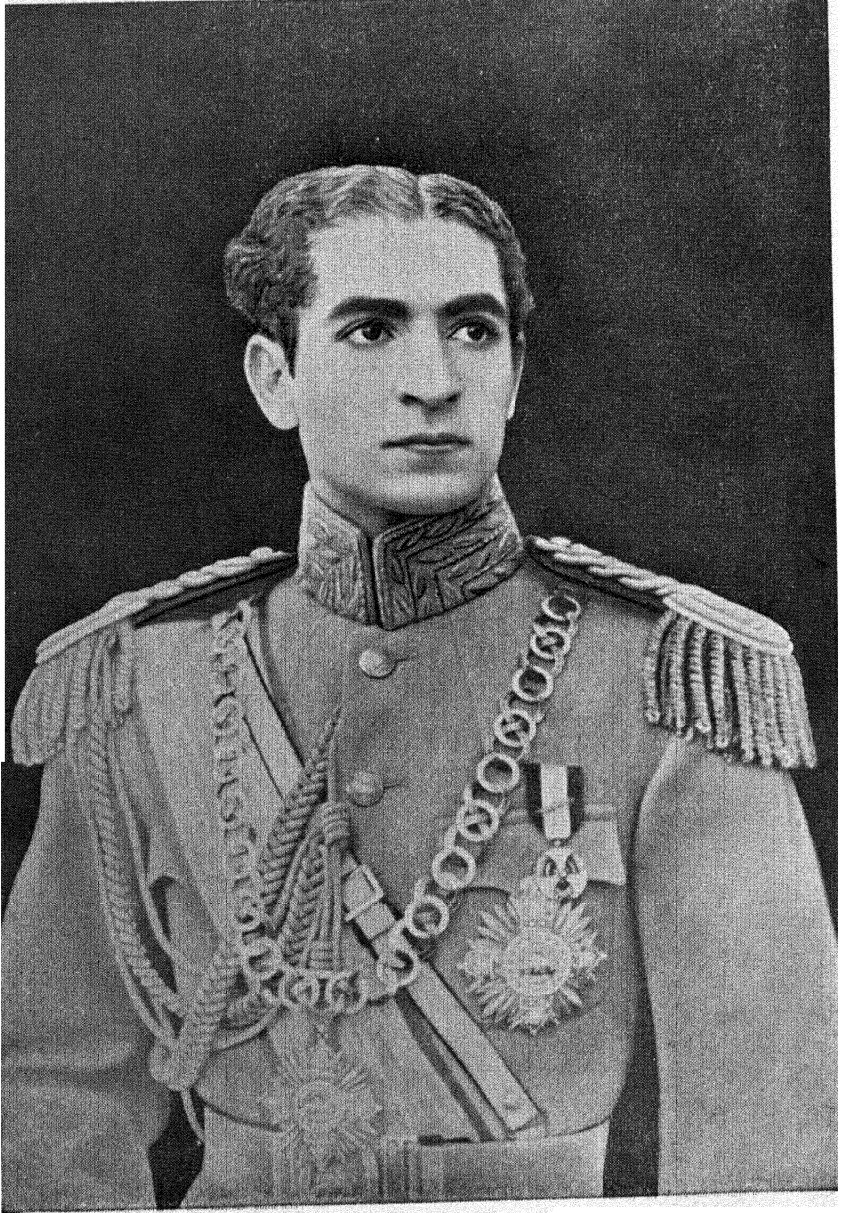
کتابان

P.

This book should be returned on or before the date last marked below.











توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

گلستان

برای دبیرستانها

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۶

چاپخانه مجلس

شکت نیست که جوانانیکه در دهرت ما نهادنش در فرهنگ می آموزند باید برادرتان  
 ربان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصیح و بلغانوسس گردند و از این  
 دو فایده بزرگ منظور است نخست اینکه از آشناسدن زبان و بیان نخبه ایان بزرگ  
 رموز زبان فارسی را بنحوی در می یابند و شیوه نگارش او را میگیرند و اگر این دو قات بودگان  
 بلند پایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این دو احسن از اینکار غفلت در زنده  
 فایده دوم اینست که آثار سخنویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمی و عرفانی  
 و علمی و ذوقی خالی نیست و بنابراین موانست با آنها سبب تربیت اخلاقی و دعوت به  
 و قوت فکر و سلامت ذوق میشود و برای هر کس سرمایه گرانهای از ادب و فرهنگ

فره هم میازد

اینست که به پیروی از نیات مقدس علیحضرت همایون شاهنشاهی رضاشاه پهلوی  
 و حسن استقبال و الاحضرت همایون لایقیت از آن نیات مقدس ، وزارت فرهنگ  
 آموختن ادبیات فارسی را در کتب محکم بر نامه دهرت ما قرار داده و اینک برای اینکه  
 این مقصود کاملاً محمول شوند و حسب امر و اجازه همایونی ما داده و ساختن کتابهایی که لازم

ملت ایران دارای این عبادت است که آثار ادبی مختصر اما شس بسیار زیاد است  
 و لیکن بسبب همین و فو نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دستشان  
 میگذرانند با اشغالات متعدد دیگر که دارند متغیر نیست بر سر آثار ادبی فارسی احاطه نمایند  
 پس دانش آموزان در اشخاب کتابهایی که موانع آنها است و ضرورت دارد  
 سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بان کتابها برای ایشان متغیر نیست مابین ملاحظه در دست  
 فریبک بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و شعر فارسی شایستگی و لزوم  
 دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب چاپ برساند  
 و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فساداتی که بدان اشاره شد  
 چاره نبود جز اینکه از دانشمندی که با انجام این مقصود میسر دازند تقاضا شود که آثار مختصر  
 و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختصار میکنند چون  
 همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدهند باز تقصیر از حوصله پیش میشد مازیر  
 قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و نکاح جوانان مناسب تر است اشخاب کردند  
 و در این اشخاب و تلخیص تنها نظر کمیت نبوده بلکه ملاحظه کیفیت را نیز داشته اند

که مشجات بهم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود  
و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصله دانش آموزان افسردگی و گریز  
برای فرید شود مندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر کتاب  
افزوده اند که هر قسم متضمن معنی کتاب و نویسنده آن باشد و هم مشکلات عبارات  
و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در برداشته باشد و گاه  
استادان و دپوران را در آموزش گامی آسان نماید

اوراقتی که در این مجلد نظر خوانندگان میرسد کمی از آن کتابهاست که با رعایت آن  
شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان و پرستارهاست  
بلکه هر کس دیگر که فراغت زبده ادبیات فارسی را خواند آن باشد از آن بهره مند خواهد

وزیر فرهنگ

بهدار

## مقدمه

### مختصری در احوال شیخ سعدی و چگونگی سخن او

شیخ سعدی نه شایکی از ارجمندترین ایرانیانست بلکه یکی از بزرگترین سخن سرایان جهانست. در میان پارسی زبانان یکی دو تن پیشینشد که بتوان با او برابر کرد و از سخگویان مطلق هم از قدیم و جدید کسانیکه با سعدی همسری کنند بسیار معدودند. در ایران از جهت شهرت کم نظیر است و خاصه در عالم ادب ایشانند در سپردن از ایران هم عوام اگر ندانند خواص البته بزرگ قدر او پی برده اند. با اینکه از احوال و شرح زندگانی او چندان معلوماتی در دست نیست زیرا بدخبتانه ایرانیان در ثبت احوال ابناء نوع خود نهایت محاسن و سهل انگاری ورزیده اند چنانکه کمتر کسی از بزرگان ما جزئیات زندگانش معلوم است و در باره شیخ سعدی مسامحه بجائی رسیده که حتی نام او هم بدرستی ضبط نشده است.

اینکه از احوال شیخ سعدی اظهار خبری می کنیم از آن نیست که در باره او

سخن گشته و حکایاتی نقل نکرده باشند نگارش بسیار نامحقق کم بوده است  
و باید تصدیق کرد که خود شیخ بزرگوار نیز در گمراه ساختن مردم دربارهٔ خود  
اهتمام ورزیده زیرا که برای پروردن نکات حکمتی و اخلاقی که در خاطر  
گرفته است حکایاتی ساخته و وقایعی نقل کرده و شخص خود را در آن وقایع  
وخیل نموده و از این حکایات خطی نقل در نظر داشته است نه حقیقت و توجه نموده  
که بعد از مردم از این نکته غافل خواهند شد و آن وقایع را واقع پنداشته در احوال  
او با شتاب خواهند افاد شهرت و عظمت قدر او بهم در انظار نموید این امر گریز  
چون طبع مردم بر اینست که دربارهٔ کسانی که در نظرشان اهمیت یافته بدون  
تقصید بدستی در راستی سخن میگویند و بنا بر این در سپهر امون بزرگان دنیا  
افسانه‌ها ساخته شده که بچند همه کس آنها را حقیقت انگاشته و بعد از اهل تحقیق بزرگ  
و مجاهده توانسته اند معلوم کنند که غالب این داستانها افسانه است  
حاصل اینکه در تحقیق از احوال شیخ معدی نه گفته‌های خود او را باید تماماً  
ناخداست و رواد نه آنچه دیگران نقل کرده اند میتوان اعتماد نمود و پس از  
موسکافیهای بسیار که این احوال محققان بعمل آورده اند آنچه میتوان از روی

تحقیق گفت اینست که شیخ سعدی خانواده اش عالمان دین بوده اند و در  
سالهای اول سده هفتم هجری در شیراز متولد شده و در جوانی به بغداد رفته  
و آنجا در مدرسه نظامیه و حوزه های دیگر درس و بحث بتکمیل علوم دینی و ادبی  
پرداخته و در عراق و شام و حجاز مسافرت کرده و حج گزارده و در ادب و اسطرلاب  
بهتیم همنگامی که ابو بکر بن سعد بن زنگی از اتابکان سلغری در فارس فرمانروائی داشت  
شیراز بازآمده در سال ششصد و پنجاه و پنج هجری کتاب معروف به <sup>استان</sup> <sup>بستان</sup>  
بنظم آورده و در سال بعد گلستان را تصنیف فرموده و در نزد اتابک  
ابو بکر و بزرگان دیگر مخصوصاً پسر ابو بکر که سعد نام داشته و شیخ انتساب با او  
برای خود تخلص کرده و داده قدر و منزلت یافته و به سلواریه بنام و بیان <sup>استان</sup> <sup>مستعد</sup>  
مستفیض و اهل ذوق را مملو و تمتع می ساخته و گاهی در ضمن هتسیده و غزل  
ببزرگان و امرای فارس و سلاطین مغول محاصر و دوزرای ایشان بند و اندرز  
میداده و بزبانی که شایسته است که فرشته و ملک بدان سخن گویند به جوان معالیه  
و معاشقه نکات و دقائق عرفانی و حکمتی می پرورده و تا اوایل دهه آخر از سده  
هفتم در شیراز بقرت و حرمت رزیده و در یکی از سالهای پنجاه و ششصد و نود و یک

دشمنند و نمود چهار در گذشته و در پرون شهر شیراز در محلی که بقعه اوزیارگان  
صاحب دانست بنجاک سپرده شده است

چنانکه اشاره کردیم معدی تخلص شعری شیخ است و نام او محل اختلاف  
می باشد بعضی مشرف الدین و برخی مصلح الدین نوشته و جماعتی یکی از این  
دو کلمه را لقب او دانسته اند و گروهی مصلح الدین را نام پدر شیخ انگاشته  
و بعضی دیگر نام خودش یا پدرش را عبدالله گفته اند و گاهی دیده میشود که عبد  
کفیه شیخ قرار داده اند و در بعضی جاها نام او مشرف بن مصلح نوشته شده و در  
این

### باب توثیق بسیار است

در خصوص کشورهایی که شیخ با نجاسافت نموده علاوه بر عراق و شام  
و جاز که ظاهراً مسلم است هندوستان و غزنین و ترکستان و آذربایجان  
و آسیای صغیر و بیت المقدس و یمن و آفریقای شمالی را هم مذکور داشته اند  
و اکثر این مطالب را از گفته های خود شیخ استنباط کرده اند و لیکن چنانچه اشاره  
کردیم هیچ وجه نمیتوان بدستی آنها اطمینان نمود خاصه اینکه بعضی از این  
گفته ها با شواهد تاریخی و دلایل عقلی سازگار نیست

در باب ملاقات او با اشخاص و وقایع دیگر که از زندگی او نقل کرده اند  
بمان شبیه ما می رود آنچه می توان با او کرد استفاده او از شیخ ابو الفرج جوینی  
(نواده ابن جوزی معروف) و شیخ شهاب الدین سهروردی عارف  
(که با حکیم معروف شیخ اشراق نباید اشتباه کرد) و اینکه پدرش در نزد  
او وفات کرده و خود شیخ هم پسری داشته که در زندگی او جوانمرد  
شده است و در خصوص این دو مصیبت در بوستان اشارات عم نگین دارد  
و داستان‌هایی که در گلستان نقل کرده که در شام اسیر و گنم شده و در جبهه  
صیلبی، و یکی از آشنایانش او را خریده و دختر خود را بزنی با او  
مانعی ندارد که راست باشد و نیز از اشعارش بر می آید که رشته دوستی او  
با دو برادر معروف بصاحب دیوان یعنی شمس الدین محمد و علاء الدین علاء  
جوینی و زرامی دانشمند مغول چنانکه گفته اند محکم بوده است و از کلمات  
شیخ پیداست که بنصوف و عرفان اعتقاد داشته و شیخ ما هم در سلسله تصوف  
داخل بوده و نیز گفته اند محلی که امروز معتبره او در یارگناه اهل دل است  
خانقاهش بوده است مذهب رسمی و ظاهری او سنن است و از بعضی اخبار

استنباط کرده اند که اشعری است و از آنچه نقل کرده و از کتیبه کلماتش بریاید که  
اهل نبر و عطا و خطابه هم بوده است چنانکه کتاب بوستان و بسیاری  
از تصایف و عزلیات او بهترین مواظبتها را میرود

اینست آنچه از زندگانی شیخ سعدی دانستش برای دانش آموزان  
و عاقله مردم لازمست که ساینکه بخواهند بیشتر کجادی و بحث و تحقیق کنند  
باید کتب تاریخ و تذکره های شعرا را مرجمه نمایند مقدمه آقای عبدالمعظم  
قریب گرگانی بر گلستانی که خود چاپ رسانیده اند و همچنین «سعدی نامی»  
یا شماره از مجله که وزارت فرهنگ بمناسبت سال منقصدم گلستان  
تجلیل شیخ بزرگوار تخصیص داده و جمعی از دانشمندان در آن مقالات  
لگاشته اند بهترین وسائل تحقیق است



اما بیان چگونگی شیخ سعدی حق اینست که در وصف او از خود شیخ  
بزرگوار پرسیدی کنیم و بگوئیم  
من در همه قولها میگویم در وصف شما می توانم

اگر نخش را بشیرین یا نکلین بودن بتمایم برای او مدحی میکنی ست و اگر  
 ادعا کنیم که فصیح ترین گویندگان و بلیغ ترین نویسندگانست قوی است  
 که جلگی برآند اگر بگوئیم کلامش از روشنی در روانی سهل ممتنع است از قدیم  
 گفته اند و همس میداند حسن سخن شیخ خاصه در شعر نه شبایانش دشوار است  
 ادراکش هم آسان نیست همچون آب زلالی که در آبگینه شفافست  
 اما از غایت پاکی وجودش را چشم ادراک نمیکند ملاحظش با خاطر مانند ملاحظت  
 هوا با تفتش است که در حالت عادی هیچکس متوجه روح افزا بودنش نیست  
 و اگر کسی بخواهد لطف آنرا وصف کند جز اینکه بگوید جان بخش است عبارتی  
 ندارد از این رو هر چند اکثر مردم شعر سعدی را شنیده بلکه از بردارند و بخوانند  
 کمتر کسی است که بر اوستی خوبی آن را درک کرده باشد و غالباً استایبی  
 که از سعدی میکنند تقلیدی است و بنا بر اعجابی است که از دانشمندان  
 با ذوق نسبت با او دیده شده است پی بردن بمقام شیخ با داشتن ذوق  
 سلیم و تمیق در کلام فصحا پس از مطالعه و تأمل فسر دادن میسر میشود جو آنان  
 و عوام هم از شعر سعدی محظوظ میگردند اما آنچه پیر دانشمندان شرط دارا بودن

صفات لازم از آن درمی یابد چسبیدگی است و کفنی نیست بنا بر این  
 از وصف سخن شیخ در میگذریم و با اظهار عجز بگویند که کردن بعضی نکات القای کنیم  
 سعدی سلطان مسلم ملک سخن تپلش در پان از هر کس شیر است کلام  
 در دست او مانند موم است هر معنائی را بعبارتی او میکند که از آن بهتر و  
 زیاتر و موثرتر ممکن نیست سخنش شو و زواید ندارد و در سخن چنگ گوی ابی  
 ایرانیان چون ذوق شعرشان سرشار بوده شیوه سخن را در شعر نهایت  
 رسانیده بودند شیخ سعدی همان شیوه را نه تنها در نظم بلکه در نثر کار برده  
 چنانکه نثرش مره شعر و شعرش روانی نثر را در یافته است و چون پس از  
 نثر فارسی در قالب شایسته حقیقی ریخته شده بعد از شعر می هم که مانند شعر سعدی  
 در نهایت سلاست و روانی باشد در ترکیب شپه نثر خواهد بود یعنی از بر  
 وجود سعدی زبان شعر و زبان نثر فارسی از دو گانه پیرون آمده و یک  
 زبان شده است

گاهی شنیده میشود که اهل ذوق اعجاب میکنند که سعدی بمقصد سال پیش زبان  
 امروز می مانع گفته است ولی حق اینست که سعدی بمقصد سال پیش زبان

امروزی ما سخن گفته است بلکه ما پس از هفتصد سال بزبانی که از سعدی آموخته ایم  
سخن میگوئیم یعنی سعدی شیوه نثر فارسی را چنان دلنشین ساخته که زبان او  
زبان پانچ فارسی شده است و امی کاشش ایرانیان قدر این نعمت بدانند  
و در شیوه پان دست از دامان شیخ برندارند که بجهت موده خود او حد  
همین است نخبگونی و زیبایی را و من نویسندگان بزرگ سراغ دارم (در خلیه  
میرزا ابوالقاسم قائم مقام) که اعتراف میگردند که در نویسندگی هر چه دارند  
از شیخ سعدی دارند

کتاب گلستان زیبا ترین کتاب نثر فارسی است و شاید بتوان گفت در  
سراسر ادبیات جهان بی نظیر است و خصایصی دارد که در هیچ کتاب دیگر  
نثری است آینه شعر یعنی برای هر جمله و مطلبی که به نثر آمده یک یا چند شعر  
فارسی و گاهی عربی شاهد آورده است که آن معنی را می پرورد و مانند دیوانه  
و گلیل میکند و آن اشعار چنانکه در آخر کتاب توجه داده است همه از گفته  
خود است و از کسی عاریت نخورده است و آن نثر در این شهر هر دو از  
هر حیث بدرجه کمال است و در خوبی فریدی بر آن متصرفیت نثرش گذر

از فصاحت و بلاغت و سلاست و ایجاز و مناسبت و استحکام و طرا  
فیت همه آرایشهای شعری را هم در بردارد حتی بصر و قافیه اما در این جمله هیچ  
تکلف و تصنع دیده نمیشود و کاملاً طبیعی است نه هیچ جامعی فدای لفظ شد  
و نه هیچ لفظی زاید بر معنی آورده است هر چه از معانی بر خاطرش میگذرد  
کم و زیاده‌بستری و وجود تمام و کمال عبارت می‌آورد و مطلب را چنان آید  
که خاطر را کاملاً اقیاع می‌آورد و عاقلش تأثیر بر همان دارد در عین اینکه محبت  
و سرت نیز میدهد کلامش زینت فرادان دارد از بصر و قافیه و تشبیه و کنایه  
و استعاره و جناس و مراعات نظیر و غیر آن آبا هیچ چه در این صنایع  
افراط و اسراف نکرده است بخلاف بعضی از نویسندگان که بی محبت  
و بی تناسب عبارات خود را در ادما خواسته اند آرایش دهند و جز اینکه  
لفظ را افزوده و معنی را گاسته و سخن را کم مغرور و خو و طالت اینگز  
یا معلق و معقد ساخته اند شمع دیگر گرفته اند چنانکه نویسندگان می‌شناسیم که در  
عبارتشان با اندازه یک مظهر حسنی ندارد ولی شیخ اجل لطائف سخن را چنان  
بکار برده که گوئی آن معانی را جز این لفظی نیست غالب عباراتش کلمات قصا

و اشعارش مثل سایر است و این نیست مگر اینکه در کوچکترین و زیباترین عبارات بهترین و پرمتنترین معانی را پروردوست در ایجاز گامی بدرجه اعجاز میرسد و گویا همان لفظ را چنان خوش داشته است که در بعضی از عبارتش چون دقت شود بحسب قواعد ناقص منظر می آید اما باندازه محکم و دلپذیر گفته که غالباً ذهن متوجه این نکته نمیشود

باری ستایش سخن بعدی چنانکه شایسته است صورت پذیرفت و درک زیبایی آن جنبه اینکه بذوق احاطه شود کاری نمیتوان کرد کلمات قصار را بکس در یاد دارد از آن گذشته مثلاً در این عبارت تامل کنید و بینید آیا در قوه بشر است که از این محکمتر و کم لفظتر و پر معنی تر و زیباتر سخن گوید میفرماید « طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و درت بلدان از مکه ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملازمی سیع از قله کوهی بدست آورده بودند و بجا و ما دای خود کرده ....» همین است

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر شخصی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همشپت بدادند ....» یا میفرماید: « پادشاهی بدید

حقارت در طایفه درویشان نطنس کرد و یکی از آن میان بفرست بجای آورد و گفت  
 ای ملک ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم بعیش خوشتر و برگ برابر و بعبادت  
 بهتر» یا میفرماید: «ابلی را دیدم همین خلعتی شین در بر و در کبی تازی در زیر  
 و ضعی مصری بر سه کسی گفت سعدی چگونه نسی نپی این دیباچه می سلم بر این  
 حسودان لا یعلم گفتم خلی زشتت که باب ز زشتت» یا میفرماید «ای پسر  
 فواید سفر بسیار است از زینت خاطر حبه منافع و دیدن عجائب و شنیدن  
 غرائب و تفریح بلدان و محاورت خلایق تحصیل حاد و ادب و مزید  
 مال و کتب و معرفت یاران و تجربت روزگار ان ...»



با اینهمه اعجاب که در حسن عبارت سعدی میکنیم لطف معانیش اگر از آن  
 بیش نباشد کم نیست و در باره او از روی اطمینان میتوان گفت از معدود  
 از سخن سرا بایست که بهیچوجه لغاطی و فضل نسبه و شی در نظر گرفته و سخن  
 مگر برای اظهار افکار و معانی که در دل داشته است گلستان و بوستان  
 سعدی یکدوره کامل از حکمت عملی است علم بیات و اخلاق و تدبیر

جوهر کشیده و در این دو کتاب بگوش ترین عبارات در آورده است  
در صین اینکه در نهایت سنگینی و متانت است از مزاج و طبیعت هم خالی نیست  
و چنانکه خود میفرماید داروی تلخ نصیحت بشد ظرافت بر آئینه تا طبع طول از دست  
قبول محروم نماید و انصاف اینست که بوسان گلستان را بر چه مکرر بخوانند  
اگر اندکی ذوق باشد طالت دست نیندهد به چکس باز دره معدی پادشاهان  
و صاحبان اقدار را بحسن سیاست و دادگری و رعیت پروری دعوت نکند  
و ضرورت این امر را مانند اوروشن و مبرهن نیاخته است از سایر نکات کشور  
داری نیز غفلت نورزیده و مردم دیگر را هم از بر صنف و طبقه از امر  
و وزیر و لشکری و کشوری و زبردست و زیر دست و توانا و ناتوان و دیر و  
توانگر و زاهد و دین پرور و عارف و کاتب و تاجر و عاشق و در بندوست  
و آخرت دوست و دنیا پرست همه را بوظایف خودشان آگاه نموده و  
بیسج دقیقه از مصالح و مفاسد رانسر و نگذاشته است  
از خصایص گفت اخیر معدی دلیری و شهامتی است که در حقیقت گوی کار  
برده است در دوره ترک تازی مغول و جباران دست نشاندگان ایشان که از آثار

دریاست جرگام و بهوسانی تصویری نه اشند هیچ چیز مانع در ادعای اجزای هوایی نفس  
نی انگاشد با آن خشم آوردن آتش سحاب که با ایشان بقول مولانا جلال الدین  
حق نشاید گفت جز زیر لحاف شیخ سعدی فقیر گوشه نشین حایق را بنظم و شربی زد  
و اشکار چنان نماید کرده که در هیچ عصر و زمان کسی باین صراحت سخن نگوید <sup>عجب تر</sup>  
اینکه در همان سنگام تنها بصاحبان اقتدار دنیا نپرداخته بلکه از شرح  
احوال زاهد و عابد ریائی و قاضی فاسد و صوفی دنیا دار و بوج بودن  
عبادت در ریاضتی که از روی صدق و صفا نبوده و نطنب خیر خلق بدست  
باشد خود داری نگزیده است و عجب بصیرتی باحوال مردم و طبایع و ا<sup>کار</sup>  
ایشان و اوضاع جهان و جریان کار روزگار دارد و با چه زبردستی  
در این امور نکته سنجی و دقیقه یابی میکند و چگونه در هر باب رأی صواب را  
می یابد گوئی شخص او مصدق همان سرمنند خرد همیشه است که بقول خود او  
در این روزگار دو بار عسر کرده و تجربه آموخته و اینک تجربه را بکار میرسد  
شیخ سعدی از بزرگان عصر خود مداحی کرده است اما مدایح او  
بیچ شباهت بتائیشای گویندگان دیگر ندارد نه تملق میگوید نه مبالغه میکنند

بلکه سرسره گفتارش موعظه و اندرز است و مطلقان و کرافه گویان را سرزنش  
 میکند و ممدوحان خود را بداد و هوش و مهربانی و دلجوئی از قضا و ضحاک و ترس  
 از خدا و تهیه نوشته آخرت و تحصیل نام نیک تر خیب و تحریض می نماید  
 سعدی مدین و مذهبی بلکه متعصب است اما متعصب و مدین را هیچگاه  
 دست آویز آزار مخالفان دین و مذنب خود نمی سازد و جفاکاری با ایشان  
 روا نمیداند سر با مهر و محبت است و خویش و پیگانه و دوست دشمن را  
 مورد رافت و انصاف و مروت میدارد بر اوستی انسان دوست و  
 انسانیت پرست است حسن مبر روی او با ابناء نوع بی نهایت است  
 جز ببردم آزار و ظالم با کس مهربانست تا آنجا که سزای بدی را هم سزایی  
 میخواهد رقت قلب و دلسوژی او جانوران را نیز شامل است با کما  
 تقدیمی که بجز اصول و شروع دین و مذنب دارد بزرگداشت و ارادت  
 صورت ظاهر اجبت نمیدهد معنی و حقیقت را میخواهد صورت هر چه باشد  
 همه این فرمای که برای سعدی بر شمریم اگر در یک کفه ترازو بگذارند  
 کفه دیگر که با او برابری میکند جنبه عاشقی اوست وجود سعدی را از عشق

و محبت سرشته اند همه مطالب را بهترین وجه ادا میکند اما چون بعشق  
 میرسد شور دیگر درمی یابد بیچکس عالم عشق را نه مانند سعدی درک کرده و  
 نه بسببان آورده است عشق سعدی بازیچه و هوی و هوس نیست امری  
 بسیار جدی است عشق پاک و عشق تمامی است که برای مطلوب از وجود  
 خود میگذرد و خود را برای او میخواهد نه او را برای خود عشق او از مخلوق  
 آغاز میکند اما سرانجام بجای میرسد و از این دست که میفرماید عشق را  
 آغازست انجام نیست در گلستان و بوستان از عشق پانی کرده است اما  
 آنجا که داد سخن را داده و در غزلیات و آن از موضوع کلام ما پرسودست  
 از آنجا که وجود سعدی بعشق سرشته شده احساساتش در نهایت  
 لطافت است بهر قسم زیبایی را خواهد صوری و خواه حسنوی شدت بیجا  
 دوست دارد سترقت قلب و مهربانی او نیز همین است و از اینست  
 که بهر س با سعدی نانس میشود ناچار محبت او بگیرد

برای اینکه سخن را پیش ازین در آن بخشیم گوئیم سعدی مانند سهروردی  
 و مولوی و حافظ نمونه کامل انسان متعین حقیقی است که بهر س باید رفتار و گفتار

اورا مشتاق قرار دهد اگر نوع شبر روح خود را بر تپ این راد مردان پرورش  
میداد دنیا که امروز بنجم است بهشت می شد آثار این بزرگواران خلاصه و جوهر  
تقدیر چند هزار ساله مردم این کشور است و ایرانیان باید این میراث نامیرا  
که از نیاگان ایشان رسیده است قدر بدانند چه خوب است که هر ایرانی آنها را  
در عصر خود چندین بار بخواند و هر چه بیشتر تواند از آن گوهرهای شاهوار ارزنده  
و زیب خاطر نماید معلوماتی را که از آنها بدست می آید همواره بیاد داشته باشد  
و بدستور مانیکه داده اند رفتار کند که اگر چنین شود ملت ایران آن ملت  
حقیقی خواهد بود که در عالم انسانیت به پیشقدمی شناخته خواهد شد

باز برگردیم کتاب گلستان کیلی دو نکته از گفتنی ها را که باقی داریم بگوئیم  
از خبرهای توجه کردنی اینست که شیخ سعدی در گلستان نه تنها از کسی شعر بجا نبرد  
بلکه حکایاتی هم که نقل کرده گویا همه ابتکار خود است و جای دیگر اثری از آنها  
نمی شود و درباره حکایات بوستان نیز همین سخن را می توان گفت

نکته دیگر اینست که پیشانیان گلستان از ارباب لکشی یافتند بدست فرزندان خویش  
دادند و کم چنان شد که نخستین کتاب فارسی که بر کوه دکن ایرانی بخواندش پسر دلا گلستان

این عادت هر چند برای مانوس ساختن اذنان با لفاظی و معانی پسندیده سودمند است  
 ولیکن زیبانی بزرگ داشت و آن اینکه گلستان کتاب کودکان شده بود و چون بر  
 در آغوشم آری بخواند بعد از خود را از خوانش بی نیازی پنداشت <sup>و حال آنکه</sup>  
 از روی انصاف گلستان کتاب خرد سالان منیت و شیخ اجل نیز برای آنان نگاشته  
 و آن بهره که از این کتاب باید برده شود برای کودکان منیت پس ما توصیه میکنیم  
 که گلستان را بجز بعضی از قطعات که شاید بتوان مانند قطعات دیگر از کلمات فصحا  
 از مواد قرانت شاگردان دبستان قرار داد بدست کودکان ندهند و در سبب  
 و مطالعه و از برگردن آرزو برای دوره تحصیل و پرستانی بگذارند هنگامی که جوانان  
 هم محبت لفظی آن بتوانند پی برند و هم از معانی استفاده کنند و عبرت حاصل نمایند  
 آخرین اندرز می که درباره سخنان شیخ شیراز برادران خود میدهم اینست که  
 سر مشق سخگویی باید دانست اما تقلید نباید کرد که تقلید کردنی منیت هر کس هم خواسته است  
 بیدان تقلید سعدی برود و شکست خورده است سخن را البته باید از سعدی است  
 اما هر نویسنده باید پرورش خود برود و دستمان زناغ و کبک را تجدید ننمند  
 در اثبات دعای می که کردیم حق این بود که از سخن شیخ بزرگوار شاهد و مثال

بسیار یادگیم اما چون این مقاله را مقدمه کاستمان و بوستان فرار می‌دهیم  
 مسر اسر این دو کتاب را شاید دعای خود می‌آوردیم و خوانندگان را دعوت می‌کنیم  
 باینکه با توجه به نکاتی که یاد کرده شد آثار شیخ را اگر رنجور بخوانند و بخاطر بسیار که در عمر  
 برخورداری تمام خواهند یافت محمد علی فروغی ۱۳۱۹

در این مجله که گلستان و بوستان مخصوص دانش آموزان و پسرستان و پسرستان  
 ایشان آماده شده برای رعایت فرصت و مجال و ملاحظه مقتضای حال جوانان  
 از آنها را که برای ایشان چندان ضرورت نذر و ترک کردیم و در آخر کتاب توضیحات  
 و تذکراتی که لازم و سودمند است را به راجع بالفاظ و معانی آنها افزودیم و نیز فهرستی  
 از لغات شکل ترتیب داده و معانی آنها را توضیح کردیم تا استفاده نو آموزان  
 در آماده کردن این دو کتاب مانند بسیاری از موارد دیگر دوست فاضل ما دوست  
 آقای حبیب نیغاثی از هر جهت دستیار و شریک کار ما بوده و بسیار کمالاتی از زحمات  
 ایشان لازم می‌دهیم . فروغی



گلستان

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را غر و جل که طاعتش موجب قربت و بگرازدارش زینعت  
بر نفسی که فسق و میرد و قیامت و چون بر می آید مفتح ذات پس بر نفسی  
و نعمت موجود است و بر بنیستی شکر می دوا

از دست و زبان که بر آید کز عهد و شکرش بدر آید

اعلموا آل داود و سکر او میل من عبادی لشکر

بند ه همان به که تقصیر خویش خدر بدرگاه خدای آورد

در نه سزاوار خدا و پیش کس شواند که بجای آورد

باران رحمت بچش همه را رسید و خوان نعمت پذیرش همه جاشیده  
پردۀ ناموسندگان گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخجامی منکر کز  
ای کرمی که از خزانه غیب گبر و ترا و طیف خور داری

دوست ما را کجای می محمودم تو که با دشمن این خط در می

فراتر با بصیرت گشته تا فرسوزدین گنبد و دایه بر صبار می را فرموده تابان  
نبات در مهد زمین برود درختان را بخلعت نور روزی قبایم بسزورق در  
گرفته و اطفال شاخ را بقدم موسم ربیع کلاه بگنجد بر سر نهاده عصاره نانی  
بقدرت او شد فائق شده و تخم حرمانی بپیشش نخل مابین گشته

ابرو بادومه و خورشید و فلک در کاز تا تو نانی بکف آرمی و بخلت نخوری  
همه از بهر تو سر گشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان بر  
در خبر است از سرور کائنات و مفر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت ایسان

و تمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شفیع مطاع نمی کرم  
تیمم تیمم تیمم تیمم  
چشم دیوار است را که دارد چون پیشانی  
چه باک از موج بحر را که باشد نوح کشتی با  
بلج العسل بکماله کشف الدجی بحاله  
حسنه چشم خصاله صلوا علی واله

که یکی از بندگامین گنجه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه  
حق صل و عطا بردارد از دوتعالی در نظر نکنند بازش بخواند باز اعراض کند و بگو

بارش تبصرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی یحییئین  
 من عبدنی لیس له غیرنی فعد عقرت له دعوتش اجابت کردم و امیدش  
 بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم من و لطف خدا و گداز گشته بنده کرده است و او مسأله  
 عاقلان کعبه جلالتش تقصیر عبادت متعرف که ما عجب ناک حق عبادت و  
 حلیه جالش تهمیر موب که ما عرفان حق متعرفت

گر کسی وصف او زن برسد      پدل از بی نشان بگوید باز  
 عاشقان کشتگان معشوقند      بر نیاید کز شگان آواز

یکی از صاحبان سبب مر اقبه فرود برده بود و در بحر کاشفت متعرف شده  
 اله که ازین معالمت باز آمد یکی از یاران بطریق انباط گفت ازین سببان که  
 بودی ما را چه تخفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدست  
 گل رسم دانی پنجم هدیه اصحاب را چون بریدم بوی کلم چنان است کرد  
 که دانم از دست برفت

ای مرغ محشر عشق ز پرده پانویز کان روشت را جان شد و آواز نیا

این مدعیان در طلبش خیر اند      کان را که خبر شد خبری باز نیامد  
 امی تر از خیال و قیاس گمان و دسم      و ز هر چه گشته اند شنیدیم و خواندیم  
 مجلس تمام گشت و باخرید عمر      ما بچنان در اول وصف تو مانده ام  
 ذکر چهل سعدی که در انوار عوام افشاده است      وصیت نخمش که در سطر زمین رفته  
 و قصبه الحیب حدیثش که همچون شکر میخوردند      در قعه مساتس که چون کاغذ میخوردند  
 بر کمال فضل و بلاغت او حمل توان کرد      بلکه خداوند جهان ابو بکر بن سعد  
 ز غمی بعین عنایت نظر کرده است      و تحسین بلع فرمود و ارادت صادق  
 نموده لاجرم کافه انام خاصه و عوام محبت او گرانیده اند      که الناس علی بن

ملوکهم

ز آنکه که ترا برین مسکین نظر      آثارم از آفتاب مشهور است  
 گرد خود همه عصیما بدین بنده      هر عیب که سلطان بیند و بهرست  
 گلی نوشبومی در حجام روی      رسید از دست محمدی بدم  
 بد و تقصیر که مشکلی با عیبی      که از بومی دلا و بر موشم  
 بگشامن گلی ناخیز بودم      ولیکن مدتی با گل نشتم

کمال بهمنشین درین اثر کرد و گزین جان خاگم که هستم  
 از در تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و بهت عالمان  
 حامل تا زمان قیامت در امان سلامت گنجه دارد

اقلیم پارس را غم از آسب بهت تاب بر سرش بود چو توئی سایه خدا  
 امر و زس نشان نهد در بسط جان مانند آستان درت نامن رضا  
 برتست پارس خاطر سحارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا  
 یارب ز یاد فتنه گنهد از خاک پارس چندانکه خاک را بود و مادر ابقا  
 گیش تامل ایام گذشته میگردم و بر عسرتلف کرده تا تفت میخوردم و سنگ  
 سراچه دل با لباس آب دیده می نسیم و این پنهان مناسب حال خود می گفتم  
 هر دم از عسر میرود نفسی چون گنجه می کنی مانند کسی  
 آنکه نگاه رفت و در خوانی مگر این پنج روز در پاره  
 نخل آنکس که رفت و کار ساخت کوس رحلت زدند و با این خست  
 خواب نوشین و با بد دریل باز دارد پیاده را ز پیل  
 هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل مد مگر می بردا خست

داندگر نخت همچنان هوسی      وین عمارت بنسرت در کسی  
یار ناما پیدارد دست مدار      دوستی را نشاید این غذا  
نیک و بد چون همی باید مرد      حنک آنس که گو می نیگی برد  
برگ عیشی بگور خویش و نیت      کس نیارد زین زینش است  
عسبر فرست و آفتاب تنوز      اندکی ماند و خواجه غره نسوز  
ای تهی دست رفته در باراً      رتتمت پر نیاد رمی دستار  
هر که مر روع خود بخورد بخوید      وقت خرمش خوشه باید چید  
بعد از تامل این منعی مصلحت آن دیدم که در شمن غرلت نشنم و دامن صحبت  
فرا خود صنم و دفتر گفتگویی بر شان بشویم و من بعد بر شان گویم  
زبان برید و سخن نشسته صنم گم      به از کسی که نباشد زبانش از حکم  
ما بلی از دوستان که در کجاوه اسپس من بودی و در حجره جلیس رسم  
قدم از در درآمد خدا که نشاط ملاحظت کرد و بساط ملاحظت گسترد  
جوابش گفتم و سر از زانوی تعذر برنگرفتم      رنجیده گله کرد و گفت  
گفتمت که امکان گفتار      بگو ای برادر لطیف و خوشی

که فردا چو یک اجل در رسد بگم ضرورت زبان درشی  
 کسی از متعلقان منش جرب واقعه مطلع گردانید که فلان غم کرده است و میت جرم  
 که بقیته عمر معکف نشیند و خاموشی گزیند تو سینه اگر توانی سرخوش گم و راه مجانب  
 پیش کفایت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر نذارم مگر آنکه که سخن گفته  
 شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آرزودن دوستان جلالت و کفایت  
 همین فصل و خلاف راه صوابت و نفس را می اولو الباب که ذوالفقار علی دیرنیا

و زبان بعدی در کام

زبان در دهان ای خرد صفت کلبه در گنج صاحب هنر  
 چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشت یا پیدا  
 اگر چه پیش حسد و ندهد خاموشی آید بوقت مصلحت آن که در سخن  
 و در خیر طبع هفتست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی  
 فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم در روی از محادثه او گردانید

مروت نداشتیم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنب آوری با کسی برستیز که از روی گزیرت بود یا گزیر

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفریح کنان سپردن قسیم در فصل ربيع که صورت بود  
آرمید بود او ان دولت در درید

پیرا من برگ برد حشان چون جامه عید نیکبشان

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گویند و نبار بر قصبان

بر گل سرخ از نم افشاده آبی همچو عرق بر طر شا پهنبان

شب را بپوشان یکی از دوستان اتفاق سپت افاد موضعی خوش و حرم  
و در حان در هم گفتمی که خرد و مینا بر خاکش ریخته و عتد ثریا از تا کش آویخته

روضه ما بهمن به سلسال دود و سج طیر با موزون

آن پر از لاله های رنگارنگ دین پر از میوه های گوناگون

باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامداد آن که خاطر با ز آمدن بر برای نشستن غالب آمد و پیش دینی گل در بجان بود

و ضمیران فراهم آورد و آنگ بروج کرده گفتم گلستان را چنانکه وانی

بقافی و عهد گلستان را دانی نباشد و حکا گفته اند مرجه نباید لبشگی را باشد

کفا طریق صحبت گفتم برای زینت ناظران و تحت حاضران کتاب گلستان

تو آنم صنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد  
و گردش زمان عیش و عشر را پیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبعی ارگستان من بر ورقی  
گل همین پنج روزش باشد دین گلستان عمیه خوش باشد

حالی که من این حکایت بجز دم دامن گل برنجت و در دامنم آویخت که الکریم  
اذا و عدد فی فصلی دو چهار روز امتحان پناض افشا و در حسن معاشرت و ادا  
مجاورت در لباسی که مکاران بکار آید و مترساران ابلاغت پنهانیدنی از کجاست  
از گلستان بختی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه... بعد بن  
الاتا بک الاعظم.... منظر الدین ابی کبر بن سعد بن زنگی ادا م العه اقبالما  
و بگوشه لطف خداوندی مطالعه فرمایید

گر العفات خداوندین سارا  
نکار خاچه بنی و نشی اعلیت  
امیدت که روی طلال درخشد  
ازین سخن که گلستان جامی است  
علی انحصار که دیباچه بنامش  
بنام بعد ابو بکر سعد بن زنگیت

دیگر عروس گلشن از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پامی خجالت بزد  
 و در زمره صاحبان منجلی نشود مگر آنکه که منجلی گردد بزور قبول امیر کبر عالم عادل  
 بار بک فخرالدوله... ابو بکر بن ابی نصر... که مدوح اکابر آفاقت و مجموع مکارم حلال  
 هر که در سایه عنایت اوست گفشت طاعت و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن  
 نهادن و تکامل روادارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طایفه  
 درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و در جمیل و دعای خیر و ادای  
 چنین خدمتی در غیبت او تیرست که در حضور که آن بتضع نزد یکست و این تکلف دو  
 با جابت مقرون باد

پشت و پامی فلک راست شد زخمی تا چون زنده زاده مادر ایام  
 حکمت محض است اگر لطف جهان آیین خاص کند بنده مصلحت عام را  
 دولت جاوید یافت بر که نحو نام است در عفتش ذکر خیر زنده کند نام  
 وصف ترا گشتند و محمد اهل فضل حاجت مشاطه مینت رومی لارا  
 تقصیر و تعاصی که در موطن خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست

که طایفه از حکامی هندوستان در فضایل بزرگمهر سخن می‌نفتند تا آخر  
 جز این عیش نداشتند که در سخن گشایشی است یعنی در گنگ بسیار  
 دستم را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرگمهر بشنید و گفت:

اندیشه کردن که چگونه به از پیشانی خوردن که چرا گشتم  
 سخنان پرورده پسر کهن بیدش آنگه بگوید سخن  
 مزن بی تا مل گنفتار دم کنگوی کرد در گونی چشم  
 بندش آنگه بر آورده نفس وزان پیش س کن که گویند  
 بنطق آدمی بهتر است از دوا دوا از تو به گر گونی صواب

مکنیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عرض کرده که مجمع اهل دست  
 و مرا که علمای تبحر اگر در سیاق سخن دبیری کنم شوخی کرده باشم و بصنا  
 فرجانه حضرت عزیز آورده و شب در جوهرمان جوی نیارد و چراغ  
 پیش آفتاب پرتوی ندارد و شماره بلند بردامن کوه الوند است نماید  
 هر که کردن بدعوی افند خوشین را بگردن اندازد  
 سعدی افاده است آزاد کس نباید سگت افاد

اول اندیشه و انجمنی گشتار پای بست آمدت پس دیوا

تخلندی دانم ولی نه درستان و شاهدی فروشم ولی نه درکنان لکان  
گفتند: حکمت از که آموشی گفت: از نامایان که تا جای نپسند پنهانند

قدم اخروج مثل الولوج

گرچه شاطر بود خردس بجنگ چه زین پیش باز روین بجنگ

گر بیشتر است در درشن پیش لیک ترشت در صاف ملک

اما با عبادت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و در  
جرایم کهنه ران نموشند کلمه چند بطریق اختصار از نو آورده امثال و شعر و حکایات  
و سیر ملوک مانع رحمتند در این کتاب درج کردیم و برخی از عسر گرامیایه  
بروخرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم دست ز ما هر ذره خاک افتاده جانے

غرض نقیشت کر با ما را که هستی را نمی نمیم جانے

مگر صاحب دلی روزی برت کند در کار درویشان دعا جانے

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب اینجا بر سخن مصلحت دید  
 تا بر این روضه غما و حدیقه غلب چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد  
 از آن مختصر آمد تا بلال میخابد

باب اول ..... در سیرت پادشاهان

باب دوم ..... در اخلاق درویشان

باب سوم ..... در فضیلت قناعت

باب چهارم ..... در فواید خاموشی

باب پنجم ..... در عشق و جوانی

باب ششم ..... در ضعف و پیری

باب هفتم ..... در تاثیر تربیت

باب هشتم ..... در آداب صحبت

درین بهشت که ما را وقت خوشی ز بهجت ششده بود و خاشش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم

حوالت با خدا کردیم و دریم

# باب اول در سیرت پادشاهان حکایت

پادشاهی را شنیدیم که بنام اسیری اشارت کرد. چاره در حالت نومیدی ملک  
و دشنام دادن گرفت و تعلق گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه  
در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چه نماید گریز دست بگیرد شمشیر بر  
اوست انسان طالسان کسور مغلوب صیقل علی کلب

ملک پرسید چه گوید یکی از وزیران نیک منظر گفت ای خداوند همیشه  
والکافیمن العیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت  
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ای بنای جنس ما را شاید در حضرت پادشاهان جز بر  
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ما سرگفت ملک روی ازین سخن دریم  
آورد و گفت مرا آن دروغ می پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفستی که در  
آن در مصلحتی بود و بنامی این بر خشی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحتی آید

به که راستی فتنه انجیر  
 هر که شاه آن کند که او گوید  
 بر طاق ایوان فسیه و ن فسیه بود :

جهان ای برادر نماید کس دل اندر جهان آینه برین بندوس  
 مکن کنیه بر ملک دنیا پشت که بسیار کس چون تو پروردوست  
 چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر پشت مردن چه بر روی جان

### حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتگین را بخواب جان دید که جمله وجود او بحیث بود  
 و خاک شده مگر چنان او که همچنان در چشم خانه همگردد و در نظر عمیکرد سارحکا.  
 از تاویل آن فسر و مانند مکروروشی که بجای آورد و گفت همنوزگشت  
 که ملکش بادگراست

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند کز نیشش بروی زمین برشان بنامند  
 و ان پر لاشه را که سپند ز جان خاکش چنان بخورد که از او اشک چکانند  
 زنده است نام فتنه نوشنیر و این گر چه بسی گذشت که نوشنیر و ان بنامند

خیری کن ای فلان و غنیمت شاعر زان پیشتر که ماگت بر آید فلان نماز

### حکایت

مکرزاده را شنیدم که کوتاه بود و حیتر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری  
 پدر کبر است و احترام در و نظر میکرد پسر بزرگ است و استصا بجای آورد و گفت  
 ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه تعامت بهتر تقبیت بهتر است

نَطِيفَةٌ وَالْعَيْلُ حَقِيَّةٌ

اقل حبال الارض طور و ان لا اعظم عند الله قدر اذنمرا

آن شنیدم که لا عسری دنا گفت باری با طبعی فربه

اسب تازمی در ضعیف بود همچنان از طویلته حشر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن گفته باشد عیب و نیش نهفته باشد

بر پرمه گمان برهنه باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون شکر از دوطرف

روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد این پسر بود و گفت

آن من بشم که روز جنگ نمی‌پشت من آن ستم‌گر در میان خاک و خون نمی‌سری  
 کانه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان و آنکه بگریزد بخون شکر می  
 این گفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری می‌داشت چون پیش درآ  
 زمین خدمت ببوسید و گفت .

ایک شخص منت حیر نمود مادرشتی هنر منداری

اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گادرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایسان اندک جماعتی آمنت گزین کردند  
 پسر نعره زد و گفت ای مردان بپوشید یا جامه زمان بپوشید پسران را  
 بگفتن او هنوز زیادت گشت و یکبار حمله بردند شنیدم که هم در آن روز  
 ظفر یافتند ملک سر حشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش کرد تا  
 خویش کرد برادران حد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غریبه  
 در پیچ پیرم زد پسر دریافت و دست از طعام بکشید و گفت هست  
 اگر هنر مند بپیرد که بی هنر جامی او بگیرد

کس نیاید بزیر سایه بوم و در نهامی از جهان شود معدوم

پرر ازین حال آنگهی دادند برادرانش را بنحو آنکه کوشمالی بواجب باد پس  
 هر یک را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه نشست و زراع بر خاست  
 که ده دریش در گلی می بنید و دو پادشاه در ایتسه می نخبند  
 نیم نمانی که خورد مرده خدا بذل درویشان کند نیسی دیگر  
 ملک اقلیمی گبیه دپادشاه همچنان در بند اقلیمی دیگر

### حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بملک  
 از مکانه ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منع از قلعه کوهی  
 بدست آورده بودند و بطیحا و ناوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف  
 در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه همس بر این نسق روگرانی  
 مداومت نمایند مقاومت متعین گردد.

در حقی که اکنون گرفتند پای بنی مری مردی بر آرزوهای  
 و درش همچنان روزگار می بگردنش از رخ بر غنسی  
 سر خمید شاید گرفتن پیش چو پر شد شاید که نشستن پیش

سخن بر آن مقرر شد که یکی راجب بس بر گماشتد و فرصت نگذاشتند تا وقتی  
 که در سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تی چند مردان واقعه دیده  
 جنت آزموده بفرست ما زدند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که در دانا  
 باز آمدند منفر کرده غارت آورده سلاح گجشا و نذ و رخت غنیمت بنهاند نخستین  
 دشمنی که در سر ایشان تاخت خواب بود خند که پاسی از شب در گذشت  
 قرض خورشید در سیاه شبی بوس اندر دمان ماهی شد

مردان لا و از نغمیگاه بد رحمت بدست یگان بکین بر کف بستند و با بادان گاه  
 ملک حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آئینان جوانی بود میوه مغفوان شبان  
 نور سیده و سبزه گلستان حذرش نمود سیده یکی از وزیران پامی تخت ملک را  
 بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این جوان همچنین از ماع <sup>بیهوش</sup>  
 بر نخورده است و از ریعان جوانی تمت نیافته توقع کجرم و اخلاق حسد و ندمی <sup>زیست</sup>  
 که بخشیدن سخن او بر بند نیست نهد ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق  
 رای بلندش نباید و گفت

پرتو نیکان نگیرد بهر که بنیادش سست تربیت ناپا اهل را چون گردان بر کند

نسل فساد ایان منقطع کردن اولتیرت و خ تبار ایشان بر آوردن که آتش  
 نشاندن و اخگر گد اشتن و افی کشتن و بجه نگه داشتن کار خردندان  
 ابر اگر آب زندگی بارو هرگز از شاخ پد بر نخوری

باشه مایه روزگار بر کرنی بوری باشکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهً ناپسندید و بر حسن برای ملک آفرین  
 و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن  
 بدان منظم ماندی طبیعت ایشان گرمی آمانده امیدوار است که بعثت  
 صالحان تربیت پذیرد و خوبی خردندان گیرد که هست نطفست و سیرت  
 بنی و عباد آن گروه در نفس ادا ممکن نشده و در حدیث است که

مولود الا و قد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودونه و نصرانه و مجسانه

با بدان یا گشت مسمر لوط خاندان نبوتش گم شد

گن اصحاب کعب روز چندی بی نیکان گرفت مردم شد

این گفت طایفه از مذاب شاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت

و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت ز زال با برتم کرد دشمن شوان جسته و سپاره شمرد  
 دیدیم بسی که آب سر حشمت خود چون پیشتر آمد شتر و بار برود  
 فی الجمله سپهر انبار و نعمت بر آوردن گرفت و اسناد او پسر تربیت  
 او نصب کرد تا حسن خطاب در دو جوباشش در آموخت و سایر آداب مکتوبش  
 تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر از شمال او در حضرت  
 ملک شهنشاه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جصل قدیم از  
 او بدر برده ملک را از این سخن متبسم آمد و گفت  
 عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود  
 سالی دو برین بر آمد طایفه او باش محلت در و پیوستند و عهد مرافقت  
 بشده تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بگشت و نعمتی بمقاس  
 برداشت و در مخاره دزدان بجای پدر نشست و حاصی شد ملک  
 دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت  
 شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس تربیت نشود امی حکیم کن  
 باران که در لطافت طبعش خلاف نیست از باغ لاله روید و ز شوره بوم کن

زمین شوره سبیل بر ندارد در تخم عمل ضایع مگردان  
 کلوئی بابدان کردن نشت که بد کردن بجایی نیکردان

### حکایت

سمریکت زاده را بر در سرای غلش دیدم که عقل و کیاستی فهم و فراستی  
 زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا  
 بالای سرش ز بهوشمندی می یافت ستاره بلندی

فی ابجمله مستبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و منی داشت و خردمند  
 گفته اند تو انگری بهیست نه بال و بزرگی عقل است نه بال  
 انبای جنس او بر نصب او حسد برزند و بنجاستی متهم کردند و در کشتن او سعی  
 نمودند دشمن چه زند جو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت  
 خداوندی دام ملکه مملکت از اراضی کردم مگر حدود را که راضی نمیشود الا  
 بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیارم اندرون کسی حدود را بچشم کوز خود برب در دست

میرتا برهی ای حسود کاین نجسیت که از شقت آن خبر بگن شکر است  
 شو بخت آن بار زو خواهند مقبلان راز اول نعمت جاوه  
 گر بنیند بروز شتره چشم چشمه آفتاب راه گناه  
 راست خواهی بهرا چشم چنان کوهت بر که آفتاب سیاه  
 حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کند که دست تظاول ممال عمیت در ار کرده بود  
 و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکای فعلش بجهان بر فشد و از کربت  
 جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان  
 و خزانه تنی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریاد رس روز مصیبت خود گوید ایام سلامت بجا فردی گو  
 بنده حلقه بگوشش از نوازی بر د لطف کن لطف که بگانه شود حلقه خود  
 باری مجلس او در کتاب شاهنامه میخوانند در زوال مملکت ضحاک و عید  
 وزیر مملکت را پرید هیچ توان دانستن که فسریدون که گنج و ملک چشم ندان  
 چگونه بر مملکت مقرر شد گفت آنچه که شنید می خلتی بر و تبصبت گرد آمدند

و تقویت گردید و پادشاه بی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی  
موجب پادشاهیت تو مخلق را بر ایشان برای چکنی مگر سر پادشاهی  
کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلبگر کند سوری  
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رحمت چیست گفت پادشاه  
کرم باید تا برو گرد آید و رحمت تا در پناه دولتش امین نشینند و بر این  
هر دو منت

نمک جو پیشه سلطانی که نیاید زگرگن چو پانی  
پادشاهی که طرح ظلم افتند پامی دیوار ملک خویش بکند  
ملک را پسند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیاید روی زمین سخن در هم کشید  
و بزندانش فرستاد بسی بر نیاید که نبی عیسم سلطان بناخت خامشند  
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تجاوز او بجان آمده بودند در پستان  
شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدتر  
و بر آنان مقرر شد .

پادشاهی کور و ادا در دستم بر برد  
دو دستش ز نوحی دشمن در آرد  
بارعت صلح کن و جنگ خصم نیشین  
ز آنکه شاهش عادل اعریت لگرت

### حکایت

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی بسیار  
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و چند آنکه ملاحظت کردند آرام  
نیگرفت و عیش ملک از او منقض بود چاره نداشتند حکیمی در آن کشتی بود ملک را  
گفت اگر فرمان دهی من او را بطریق خاصی گردانم گفت غایت  
و کرم باشد بفرمود غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد و مویس  
دو پیش کشتی آورد و بدو دست در میان کشتی او بخت چون برآمد بگوشه  
بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد پرسید در این چه حکمت بود  
گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست  
همچنین قدر عافیت کسی اندک به بیستبگ گرفتار آید

ای سیر ترانان جوین خوشنما  
معشوق منت آنکه بزودیک توست  
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراض  
از دوزخیان پرس که اعراض بهشت

فرست بیان آنکه یارش در تانکه دو چشم انتظارش در

### حکایت

هر فرزند را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بنده من مودمی گفت  
خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که محابت من در دل ایشان سگرا  
در عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش اینک  
من بکنند پس قول حکاراکار بستم که گفته اند :

از آن کز تو ترسد ترس ای حکیم و گر با خود برایت بگفت  
نبیننی که چون گریه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم بگفت  
از آن مار بر پای زاعی نه که ترسد سرش را بگردد بگفت

### حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده  
که سواری از جور در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند  
گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و پناه و رعیت آن طرف بچنگلی مطیع فرما  
گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مرده مرا نیست دشمنم

راست یعنی دارشان مملکت

بدین امید ببرد درین عصر عزیز که آنچه در دلم است از درم فرزاید  
 امید بسته برآمد ولی فایده نماند امید نیست که عمر گذشته باز آید  
 کوس رحلت بگرفت دست اجل ای دو چشم وداع بکنید  
 ای کف دست و ساعد و بازو همه تو دروغ بگوگر بکنید  
 بر من اوفتاد و دشمن کام اخراید و ستان گذر بکنید  
 روزگارم شب سنا دانی من نکردم شما حد بکنید

### حکایت

بر بالین تربت یحیی بن عیسی علیه السلام معترف بودم در جامع دمشق که  
 از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز و دعا  
 و حاجت خواست .

در ویش و غنی بنده این خاک دزد و آنان که غنی ترند محتاج تر  
 آنکه مرا گفت از آنجا که همت در ویشانت و صدق معاملت اینان  
 خاطر می بهره من کنید که از دشمنی صعب اندیشا کم گفتمش بر بریت ضعیف

رحمت کن با دشمن قوی خمت نپنی

بازوان توانا قوت سردست خطاست نچه مسکین با توان سبقت  
 نترسد آنکه برافت اوگان نخباید که گرز پامی در اید کشش نغمه رودست  
 هراکه شخم بدی کشت چشم سگی داد و مانع بچده نخت و خیال باطل است  
 ز گوش منبه برود آن رود خلق بد و گرتومی زده ای در روز داوی هست  
 بنه آدم اعضای بگد گیرند که در آفرینش زینک گوهرند  
 چو عضوی بدر آرد روزگار دگر عضوها را نماند تار  
 تو که ز محنت دیگران معنسی نشاید که نامت نهند آدمی

### حکایت

در ویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کرد و بخدا  
 گفت دعا می خیسری بر من بکن گفت خدا یا جانسبتان گفت  
 از بهر خدای این چه دعاست گفت این عامی خیر است ترا و جمله مسلمانان  
 ای زبردست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار  
 بچه کار آیدت بهمانداری مردنت به که مردم آزاری

## حکایت

کلی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادت ما کدام فاضل تر است  
گفت ترا خواب نبرد ز ما در آن یک نفس خلق را نیازی  
طالبی را نخواستیم دیدم نبرد گفتم این فتنه است خواهش برده  
و آنکه خواهش بهتر از پداری است آن چنان بد زندگانی مرده به

## حکایت

کلی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان بیست و هفت  
مار ابجهان خوشتر ازین یک دیم کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست  
دروشی برهنه بهر ما برون نخواستیم بود و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گفتم که نعمت نیست غم ما هم نیست  
ملک را خوش آمد صده هزار دینار از روزن برون داشت که در آن  
بدارای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال  
ضعیف او رقت زیادت شد و خلقی بر آن فرید کرد و پیش فرستاد در پیش  
مر آن شد و جنس را ماندک زمان نخورد و در شان کرد و ما را آمد

قرار بر کف آزادگان نگیردال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریبال  
 در حالتی که ملک را پروامی ادنبود حال گنفته بجهت برآمد در روی از و در هم  
 کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت مسودت پادشاهان  
 بر خذر باید بودن که غالب بهت ایشان بطنجات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از حاکم  
 عوام نمکند

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت نذر ارد نگاه  
 مجال سخن تا نپنی نریش به سپوده گفتن مبر قدر خویش  
 گفت این گدای شوخ مبدر را که خندان نعمت بچندین مدت براند آت  
 رانید که خزانه بیت المال تلمه مساکن است نه طعه اخوان استیباب  
 ابلیحی کور و ز روشن شمع کا فوری نند زود پنی کش شب روغن باشد و چراغ  
 یکی از وزیرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن منم که چنین کنار او چه کفایت  
 بتعارف مجرب دارند تا در نفعه اسراف نکند اما آنچه من مودی از زجر و منع مناسب  
 سیرت ارباب بهت نیست یکی را بطف او امیدوار گردانیدن و باز بنویدی  
 خسته کردن

بروی خود در طاع باز توان کرد    چو باز شد بدرستی فرار توان کرد  
 کس نپند که تشنگان جاز    بر آب شور گردد آیند  
 هر کجا چشمه بود شیرین    مردم در مرغ و مور گرد آید

### حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لکن بختی داشتی  
 لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پست بدادند

چو در زندگنج از سپاهی دینج    درینج آیدش دست برین تمغ  
 یکی را از آمان که خدر کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و کفتم دوست  
 و بی سپاس و نطفه و ناحق شناس که باندک تغیر حال از خودم قدیم برگزید  
 و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت از بکرم معذور داری شاید که اسبم  
 در این واقعه بی جو بود و نمدزین بگرد و سلطان که بزر با سپاهی بخنی کند  
 با او بجان جو انردی توان کرد

ز ربه مرد سپاهی را تا سربند    و اگرش ز زندهی سربند در عالم  
 اذ شجاع لکنه یصول بطشا    و خادمی البطن یسطش بالفرار

## حکایت

یکی از وزیران مغرول شد و بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو  
سراست کرد و جمیعت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برودل بخش

کرد و عمل فرمود قبولش نیاید و گفت مغرولی به که مشغولی

آمان که بکنج حافیت نمیشد دندان سگ و دندان مردم

کافذ بریزند دست شکستند وز دست در زبان حرف غیر آن

ملک گفتا هر آنیه ما را خرد مندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت

نشان خرد و مند کافی است که بچنین کارها تن ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خرد و جانور نیارازد

ریه گوش را گفشد ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه احتیاط را افاد گفت

تا فضل صیدش محجوزم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی نمیکنم

گفشد اکنون که بظلم حاکمیش در آمدی بشکر نغمش اعتراف کردمی چرا

زرد کیم نیائی تا بحلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد

گفت همچنان انطش او اینستم

اگر صد سال گبر آتش نسوزد بگیت دم کا نذر او اقد بسوزد  
 افند که ندیم حضرت سلطان رازر بیاید و باشد که سر برود و چکا گشته اند  
 از ملون طبع پادشاهان بر خدر باید بودن که وقتی سلامی بر نهند و دیگر وقت  
 بدشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار کردن همزیستان  
 و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشین باش و وفا بازی و ظرافت بندیان گلبدا

### حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک  
 دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نیارم و بارها در دلم آمد  
 که با تسلیم و غیر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را  
 برکت و بد من اطلاع نباشد  
 بس گزیند خفت و کس بدست گیت بس جان طلب آمد که برو کس عزت  
 بازار شامت اعدا بر اندیشم که بطعنه در فضای من نهند و سعی مراد حق  
 عیال بر عدم مرآت حمل کنند و گویند

پس آن بی‌حمیت را که هرگز نخواهد دید روی سبکبختی  
 که آسانی گزیند خوشتن را زن و نه زندگندار سبکبختی  
 و در علم محاسبیت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجا همتی معین شود که  
 جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهد شکر آن نعمت برون آمدن شوم  
 گفتم عمل پادشاهی برادر و طرف دارد امیدمان و سپهر جان و خلافت  
 را می‌خرودند است بدان امید درین هم افتادن

کس نیاید بجا نه در ویش که خراج زمین و باغ بده  
 یا بشویش و غصه راضی با یا بجز نبند پیش زاع بنس  
 گفت این مناسب حال من گفتمی و جواب سوال من نیاوردی نشینده امی که  
 خیانت و زرد پیش از حساب بلرز

راستی موجب رضای خدا کس ندیدم که گشت از ره راست  
 و حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پادشاه  
 و فاسق از غماز و درویشی از محتب و آن را که حساب پاکت از محاسبه چه با  
 مکن فرسخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن گشت

تو پاک باش و مدارای برادر از کس زنده جامه ناپاک گذار از آن بر سنگ  
گفتم حکایت آن رویه مناسب حال است که دیدمش گریزان و پشیمان  
افغان و حنینان کسی گفتش چه آفت است که موجب چنین مخالفت  
گفتاشنیده ام که شتر را بنجره میگیرند گفت ای بقیه شتر را با توجه مناسب است  
و ترا بدوجه مشابیهت گفت خاموش که اگر حدودان بغرض گویند سر  
و گرفتار ایم که اعنم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از  
آورد و شود ما را گزیده مرده بود

ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنان در کین اند وید  
گوشتشین اگر آنچه حسن سیرت است بخلاف آن تقریر کنند و در معرض جلالت  
پادشاهی در آن حالت که اجمال مخالفت باشد پس مصلحت آن پسیم  
که ملک فاعت را احراست کنی و ترک ریاست گوئی

بد ریادر منافع بی شمارت و گر خواهی سلامت بر کنارت  
رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و رودی از حکایت من در هم کشید و پنجهای  
رنجش امیر لغتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و منم و در آیت

قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه  
دشمنان دوست نمایند

دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دنام که گیرد دست دوست در ریشاخالی و در ماندگی

دیدم که تغییر مشیود و نصیحت بغرض میشوند بزودیک صاحب دیوان رفتم با بعضی  
معرفی که در میان ما بود و صورت حالش سپان کردم و اهلیت و استقامتش  
بجسمم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را  
دیدند حسن تدبیرش را میزدند و کارش از آن درگذشت و بر تبتی اولاً  
از آن ممکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا با بوج ارادت برسد  
و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و محبت علیه گشت بر سلامت حالش  
شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسته بندیش و دل شکسته در که آب چشمه سیوان درون تارگی است

الا لا یجارتن انخوا البلیة فلهن الطاف نختة

منشین ترش از گردش آتام که صبر تلخت و لیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق تصدق فرمود چون از زیارت مکه  
 باز آمدم دو منزل لم استقبال کرد و ظاهر حالش را دیدم پریشان و در بیاض  
 درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفشی طایفه حسد بردند  
 و بنحیثم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا  
 و یاران قدیم و دوستان جمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین  
 کردند

نی پسنی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بند  
 اگر روزگارش در آرد ز پنا همه عالمش پای بر بند  
 فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین مهفته که مرده سلامت حجاج  
 رسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت ایشان  
 من قبولت نیامد که گفتم عمل با پشایان چون بسند در یاست خطرناک و سود  
 یا گنج برگیری یا در طلسم مبری  
 یا ز برود دست کند خواجه در کما یا موج روزی افکندش مرده بر کما  
 مصلحت ندیدم ازین پیشش در و نش ملباست خراشیدن نمک پاشیدن

بدین کلمه احصار کردم

ندانستی که پستی بند بر پای خود در گوشت نیاید بند مردم  
دگر ره چون مدار طاعت نیست مکن انگشت در سوراخ کردم

### حکایت

تنی چند ز رو نگان در صحبت من بودند ظاهراً ایشان اصلاح آراسته و یکی  
از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی پلغ داشت و ادرا می معین کرده  
تا یکی از ایشان حرکتی کرده مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاش شد  
و بازار اریان کجاسد خواست تا سطر تقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ  
خداش کردم در بانم رها نمود و جفا کرد معذورشدم که لطیفان گشته اند

در میرد وزیر و سلطان را بی وسلیت مگرد پیرامن

سگ و در بان چو یافتند عجز این گریبان نش گریوان امن به بند

خدا کند مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من قوف یافتند با کرام دور  
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرود تر شدم و گشتم

بگذار که بنده کینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله چه جای این سخن است

گر بر سر چشم ما نشینی      بارت بگشیم که ما ز منی  
فی اجله منبشتم و از هر درمی سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد  
و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در خط خویش خوار می‌دارد  
خدا را است مسلم زبگوار می‌دکم که جرم مند و مان برت را می‌دارد  
حاکم این سخن را عظیم منید و اسباب معاش یاران فرمود تا بقاعده ما  
میتا دارند و ثنوت ایام گنجل و فاکند شکر نعمت بجزار دم و زمین منت  
بوسیدم و خدا جبارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم  
چو کعبه قبله حاجت شد از دیا ربعد      رو خسلو تدبیرش از سی سنگ  
ترا تحمل امثال ما باید کرد      که یحکس نزنند بر دخت بی بر

حکایت

ملک زاد و گنج فسله و ان از پدر میراث یافت دست کرم بر کشاد و داد  
سخاوت بداد و نعمت پدر رخ بر سیاه و رعیت بر خت

نبایا یشام از طلبه عود بر آتش نه که چون عنبر بود  
 بزرگی بایست بخندگی کن که دانه تانقشانے ز رویه <sup>جوانه</sup>  
 یکی از جلسای بی تدبیر صغیرش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را سعی <sup>جوانه</sup>  
 در امی مصلحتی بفساده دست ازین حرکت کوتاها کن که واقعه <sup>جوانه</sup>  
 دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عایان بخش رسد هر که خدائے را برنجی  
 چراستانے از هر یک جو بی کم که گرد آید ترا هر روز گنجی  
 ملک روی ازین سخن بسم آورد و مراد را ز جر فرمود و گفت مرا خداوند  
 مالک این مملکت گردانده است تا بخورم و بخشم نه پاسانم که نگاه دارم  
 قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشین روان فرد که نام نمو گذاشت

### حکایت

آورد و اندک نوشین روان عادل را در شکار گاه صید می کباب کردند و نمک  
 نبود غلامی بر دستارفت تا نمک آرد نوشین روان گفت نمک <sup>بصفت</sup>  
 سبمان تا برمی نشود و ده خراب بخورد گفتند ازین قدر <sup>ظلم</sup> خلل آید گفت بیایم

در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برود فریدی کرده تا بدین غایت رسید  
 اگر ز باغ رحمت ملک خورد سببی بر آوردند خلا مان او درخت انج  
 پنج پهنه که سلطان تسم رود دارد ز نند لکشورایش سر مرغ بیخ

### حکایت

حالی را شنیدم که خانه رعیت ضراب کرد می تا خزانه سلطان آباد کند چرخ  
 از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای غرور جل پازارد تا دل خلقی بست  
 آرد خداوند معالی همان خلق را برود نگار و تا ما را از روزگار شش بر آرد  
 آتش سوزان نگیرد با سینه آنچه کند و دود دل در دهند  
 هر جمله حیوانات گویند که شیر است و گسترین جانوران خرد و با تهاق خنجر بار  
 برین که شیر مردم در

مسکین خراگر چه بی تمیز نیست چون با سسی بر دغز نیست  
 گاوان و خندان بار بردار به ز آدمیان مردم آزار  
 باز آدم حکایت وزیر فاضل ملک را طر فی از دنا تم اخلاق او بقرائن معلوم  
 شد در سخن کشید و با انواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر سبندگان بخوئی  
 خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن بگوئی  
 آورده اند که یکی از ستم‌گین بر او گذشت و در حال تباہ او مائل کرد و  
 نه هر که قوت بازوی و منصب دارد بسطنت بخورد آل مردان بخراف  
 توان بخلق فسق بردن اشخوان در دلی شکم بدر چون گنج در اندر  
 نماید ستمکار بد رو گوار بماند بر و لعنت پایدار

### حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صاچی زد در ویش را مجال  
 اشقام نبود سنگ را نگاه همیداشت تا زمانی که ملک را بر آن شکری  
 خشم آمد و در چاه کرد در ویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا  
 گوئی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این جهان نیست  
 که در فلان باغ بر سر من زدی گفت چندین روز کار کجا بودی گفت  
 از جا بهت می‌اندیشیدم اکنون که در جا بهت دیدم فرصت غنیمت  
 ناسرانی را که پنی بخت بار عاقلان تسلیم کردند آختیار

چون نداری ناخن در شده تیز بادوان آن به که کم گیری ستیز  
 مهر که با فولاد باز و پنجه کرد ساعد سگین خود برار پنجه کرد  
 باش تا دستش مبد دروزگا پس بکام دوستان نعرش برآر

### حکایت

یکی از ملوک را مرضی مثل بود که احادیث ذکر آن با کردن اولی طایفه حکامی بویگان  
 متفق شدند که مرین در در او ادائیغیت مگر زهره آدمی بچندین  
 صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بدان  
 صفت که حکیمان گفت بودند پدر و مادرش را بخواند و نعمت پسران  
 نشود گردانید و قاضی قومی داد که خون یکی از رعیت را بختن سلامت  
 نفس با دشاہ رار و ا باشد جلاد قصد کرد پس سرسوی آسمان بر آورد  
 و بستم کرد ملک پریدش که درین حالت چه جای خندیدنت گفت تا در  
 بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی بر ند و دار نادر شد خواهند آن  
 پدر و در حلت حطام دنیا را بخون در سپردند قاضی بستم قومی داد و سلطان  
 مصاح خویش اندر هلاک مینسی منید بخر خدای غر و جل نیابی بیستم

میش که بر آورم ز دستت و با همیش تو از دست تو نخواهم  
 سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت  
 هلاک من اولتیرست از خون گنجاهی رختن سر و پیشش بوسید و در کنار  
 گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن مہفتہ  
 شفا یافت

ہمچنان در مکران قسم گفت پیلانی برب در پامیل  
 زیر پات گردانی حال مور ہمو حال ست زیر پامیل

### حکایت

کلی از بندگان عمر و لیث گرنجیہ بود کسان در عیش رفتند و بار آوردند  
 وزیر را باومی عرضی بود و اشارت بکشتن نمود تا گردندگان  
 چنین فعل رواندازند بندہ پیش عمر و سر بر زمین بھنسا دگفت  
 ہرچہ رود بر سرم چون تو پسندی روا بندہ جد دعوی کند حکم خداوند است  
 اما بموجب آنکہ زور دہ نعمت این خاندانم نخواہم کہ در قیامت بخون من  
 گرفتارائی اگر بی گمان این بندہ را بنجواہی کشت تا بدلی شرعی بخش

تا در قیامت مأخوذ نباشی گفت تا بیل چگونه است گفت اجازت فرمای  
تا وزیر را بکشیم آنکه بخصاص او بینه می خون مرا بر چین تا بچون شسته باشی  
ملک را خنده گرفت وزیر را پرسید چه مصلحت می بینی گفت ای خدای  
جهان از بجهت خدای این شیخ دیده را بصفت گور پدر آزاد کن تا مرا  
در ملائی نینکند گناه از منست و قول حکما معتبره که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز بکار سر خود را نادانی شستی  
چو تیر انداختی در روی دشمن خدر کن کا ندر اما جبین شستی

### حکایت

ملک روزن را خواجه بود گرم تنفس نیک مخضر که همگنا را در مواجهه منت  
کردی و در غیبت نگوئی گفشی اتفاقاً از حرکتی در نظر سلطان ناپسند  
مصادره فرمود و عقوبت کرد سر همگان ملک بسوابق نعمت او محرف  
بودند و بشکر آن مرتبه در مدت کوتیل او رفق و ملاطفت کردند

و زجر و معاقبت روانداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در ضایع کند و نظرش تحسین کن

سخن آحسنه بدان میگردد نویا سخنش تلخ نخواهی و هینش شیرین  
 آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهد بعضی بد آمد و بمقتبی در زندان  
 بماند یکی از ملوک نواحی در خنیه پایش فرستاد که ملوک آن طرف قدر جان  
 بزرگواری ندانستند و بی عترتی کردند اگر رای عسیر فلان احسن  
 خلاصه بجانب الثقات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی  
 کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار و منقرند و جواب این حرف  
 منتظر خواهد بر این قوف یافت و از خطر اندیشد جوای محضر خالک  
 مصلحت دید بر قهای ورق مثبت و روان کرد یکی از متعلقان و ا  
 و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس نموده بودی با ملوک نواحی مر  
 دارد ملک بجهت بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را گرفتند  
 و رسالت بخواند ندر نبشته بود که حسن ظن بزرگان پیش از فضیلت ما  
 و شریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بجز آنکه برود  
 نعمت این خاندانست و باندک مایه تعمیر خاطر بادی نعمت پو فائی توان کرد  
 آنرا که بجای تست هر دم گرمی عذرش نهد از کند بعمری شمی

ملک را سیرت حق شناسی از او پسندم و خلعت و نعمت بخشید و عذر  
خواست که خطا کردم که ترا بکنم باز مردم گفت ای خداوند بنده درین  
حالت مر خداوند را خطائی نمی پسند بلکه تقدیر خداوند تعالی بود که مرا  
بنده را مگردی برسد پس بدست تو اولتیر که سوابق نعمت بر این بنده دار  
و ایامی منت حکما گفته اند

گرگزذت رسد خستق مرغ که نه راحت رسد خستق نه مرغ  
از خدا دان خلاف دشمن دوست که دل هر دو در تصرف است  
گرچه تیر از کمان همی گند از کماندار پند اهل خرد

### حکایت

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرستاد که مر سوم فلان را بچند آله است  
مضا عفا کنید که ملازم درگاه است و ترصد فرمان و دیگر خدمتکاران ملوک  
و لعب مشغولند و در ادای خدمت مهتادان صاحب دلی بشنید و گفت مرا  
بنگن بدگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو با باد اگر آید کسی بخدمت شاه بیسم آینه در روی کند لطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند از آستان آله  
 مہتری در قبول فرستانت ترک فرمان دلیل حرمت  
 ہر کہ سیامی را ستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

### حکایت

ظالمی را حکایت کنند کہ ہنرم در دیشان خریدی بحیف و تو اکران را  
 دادی طبیح صاحب دلی برو گذر کرد و گفت

ماری تو ہر کہ را بہ پستی زنی یا بوم کہ ہر کجا نشینم کنی  
 زورت ایش میرود با ما با خداوند غیب دان ز رود  
 زور مندی مکن بر اہل زمین تا دعائی بر آستان ز رود

حاکم از گفتن او بخرید و روی از نصیحت او در ہم کشید و بروالفتات نمود  
 ماشبی آتش مطنج در انبا ہنر مش افاد و سایر املاکش بسوخت و اشر  
 زرش نجاکتر گرم نشاند اتفاقاً ہمان شخص برو گذشت و دیدش کہ با بار  
 ہمگفت ندانم این آتش از کجا در ساری من افاد و گفت از دود دل

در دیشان

خدر کن ز در و در و پهنای شیش که ریش درون عاقبت سر کند  
 بجم بر بکن تا توانی دلی که آبی جهانی بسم بر کند

بر تاج کنجیر و نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمری دراز که خلق بر سر زمین بجا هدفت  
 چنانکه دست بدست آیدت ملکای بیستای دیگر همچنین بجا هدفت

### حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود و میصد و شصت بند فاخر بدستی  
 و هر روز نوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال کنی از شاگردان  
 میلی داشت میصد و پنجاه و نه بندش در آمخت ملک یک بند که در تسلیم  
 آن دفع انداختی و تا خیر کردی فی الحقیقه سپرد قوت و صنعت سر آ  
 و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار  
 بود است و در این صفت که بر منت از روی بزرگسبیت و حق تربیت و در نه  
 بقوت از و کمتر نمیشد و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک  
 ادب ناپسندد فرمود تا مصارعت کنند مقامی قسح ترتیب کردند و کار

دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پس  
 چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر گو و آتھن سین بودی از جای بر کنی  
 استادانست که جوان بقوت از او بر ترست بدان بند غریب که از روی  
 نهان داشته بود با او در آویخت پس دفع آن بندانست استاد بدو  
 از نمیش بالای سر برد و سر و کوفت غریب از خلق بر جاست ملک فرمود  
 استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورد  
 خویش دعوی مقادمت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین  
 بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم شستی دقیقه مانده بود  
 و از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از  
 چنین روی که زیر کان گفت اند دوست را چندان قوت مده که  
 گردشمنی کند تواند شنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جدا دید

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه بخرد

کس نیا بخت علم ترا من که مرا عاقبت نشانه بخرد

حکامیت

درویشی مجرّد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش  
 از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیارود و القات نکرد سلطان  
 از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه حقیر پویشان  
 بر مثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدش آمد و گفت ای  
 سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاروی  
 گفت سلطان را بگویی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و گو  
 بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشاه پاسبان درویش است	گرچه رامش نبرد دولت او
گوسپند از برای چوپانیت	بلکه چوپان برای خدمت او
یکی امروز کاران پسنی	دیگری را دل از جاهدیش
روز کی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برایش	چون قضای نمبته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز بند	نماید تو اگر در درویش

ملک را گفت درویش است لور آمد گفت چیزی از من نخواه گفت آن بی

که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بدو گفت  
 در یاب کنون که نعمت هست بد کاین دولت و ملک میرود دست بد  
 حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و مهمت خواست که روزی  
 بنحمت سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون  
 بگریست و گفت اگر من خدای اعزوجل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از  
 صدیقان بودی

گرنه امیدوهم راحت و کج پای درویش ز فلک بودی  
 و روزی از خدا تبر سیدی همچنان که ملک ملک بودی

### حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت امی ملک بموجب خشمی  
 که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس  
 بسر آید و تره آن بر تو جاوید ماند  
 دوران بجاو باد صحرانگشت تنگی و خوشی و شرت و پر بلند

پداشت ستمگر که جبار ماکرد در گردن او بسازد و بزرگداشت  
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخواست

### حکایت

وزرای نوشینروان در مهی از مصاح خلعت اندیشه میکرد و هر یک  
رائی همی زدند و ملک همچنین بد پیری اندیشه کرد بزرگبهرار را می ملک  
احتمال آمد وزیران در نهانش گفتند رامی ملک را چه مرتبت  
دیدمی بر فخر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست  
در امی همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رامی ملک  
اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از متابعت این حکیم  
خلاف امی سلطان امی حسین بخون خویش باشد دست شستن  
اگر خود روز را گوید شست این بیاید گفتن آنکه ماه و پروین

### حکایت

شهادی گیسوان بافت که من علومیم و با قافله نجار شهب در آمد که از حج  
همی آیم و تصیده پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود

کرد یکی ازندمای حضرت پادشاه که در آن سال انفسه دریا آمده بود  
گفت من اورا عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه شد دیگری کفایت  
پدرش نصرانی بود در ملطیه پس شریف چگونه باشد و شعرش را بیا  
انوری در یافتند ملک فرمود تا بزندش و نفی کنند تا چندین دفع  
در هم جراگفت گفت ای خداوند روی زمین یک سخت دیگر در حد  
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که هست مائی سزاوارم گفت بگو تا  
چیت گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبت و یک چمبه دوغ  
گرا ز بنده لغوی شنید بی سخن جهان دیده بسیار گوید دروغ  
ملک را خند گرفت و گفت ازین راست تر سخن در عمر خود نشنیده بود  
تا آنچه نامول است مهیا دارند و بخوشی برود

### حکایت

یکی از وزیران بر دستمان حجت آوردی و صلاح همگان بخیرت بی  
اتفاقاً بجناب ملک گرفتار آمد همچنان در استخلاص او سعی کردند و

در معاقبش ملاحظت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش با فواہ بگفتند  
تا ملک از سر عتاب او درگذشت صاحب دلی برین اطلاع یافت و گفت

ناول دوستمان بدست آبی بوستان پدر فروخته به  
نختن دگت نیخو امان را هر چه رخت سراسر است سوخته  
باید اندیش هم نگوئے کن دهن بگ بلقده و حنجره

### حکایت

یکی از پسران بارون الرشید پیش پدر آید ششم آلود که فلان سمرنگ زاده مرا  
دشنام داد ما رو ن ارکان دولت را گفت جزای حسین کس چه باشد  
یکی اشاره بگشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمبادره نفسی ما رو  
گفت ای پسر کرم آنت که غنوکنی و گر توانی تو نیزش دشنام ده نه  
چند که اشقام از حد درگذرد که انکا ظلم از طرف تو باشد و دعوی اقبل خصم

نه مردست آن بزرگ خرمند که با پس دمان بکار جوید  
بلی مردانکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل بنوید  
یکی را رشتخونی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب جام

بترزانم که خواهی گفت آنی که دامنم عیب من چون من ندانم

### حکایت

باطایفه بزرگان کشتی درشته بودم زورقی در پی مانع شد و در ادرک زد  
 در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این همه دوازده که بهترین  
 پنجاه دینار و هم ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر پلان  
 شد گفتم بقیه عمرش نمانده بود ازین سبب در کشتی او تاخیر کرد و در آن در  
 تعجیل ملاح نجبندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و در میل خاطر برهانید  
 این پشتر بود که وقتی در پابانی مانده بودم و مرا بر شتر نشاند و از دست  
 آن در تازیانه خورده بودم در طغلی گفتم صدق الله من عمل صابحا فلنفسیه

### فعلیضا

تا توانی درون کس مخراش کاندین راه خارها باشد  
 کار درویش مستمند برآر که ترا سیند کارها باشد

### حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور و بازو خوردی با

توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نمی تا از مشقت کار کردن برهی  
گفت تو چه کار کنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که حسد در اندام  
گفته اند مان خود خوردن و نشستن به که کمزترین بخدمت بستن  
بدست آهک تفتت کردن میسر به از دست برسینه پیش امیر  
عمر گرانسایه در صحن ف شد تا چه خورم صیف وجه پوشم شتا  
ای شکم خیره بتا بے باز تا کنی شت بخدمت دوتا

### حکایت

کسی مرد پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا حدی  
غزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی مرا بگذاشت  
اگر مرد عدو جایشی دمانی نیست که زندگانی مانیز جاودانی نیست

### حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری مصلحتی در سخن میگویند و برزگر که مهر ایشان بود  
خاموش گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگوئی گفت وزیران بر مثل  
اطبا اند و طبیب داروند هر چه نیتسم رایس چون منم که راهی شایسته

مرا بر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من بر آید      مراد روی سخن گفتن نباید  
 و گر پشم که ناپناه و چاه است      اگر خاموش نشنم گناه است

### حکایت

هرون الرشید را چون ملک مصر آمد گفت بخلاف آن طاعنی که لغزو  
 ملک مصر دعوی خدائی کرده بخشم این ملک را اگر بجزین ترینندگان سیاه  
 داشت نام او خیب ملک مصر روی ارزانی داشت و گویند عقل دریا  
 او با بجائی بود که طایفه حرث مصر شکایت آوردندش که مبه کاشته بودیم  
 باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بائسی کاشتن

اگر دانش بر روزی در فرد      ز نادان تنگ روزی تر بود  
 بنادانان چنان روزی رسد      که دانا اندران عاجز بنامند  
 بخت و دولت بکار دانی نیست      جز بآید آسمانی نیست  
 اوفاده است در حسابان      بی تمیز احمد و عاقل خوا  
 کیمیا گر نبخت مرده و بخت      ابله اندر خرابیافت گنج

## حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیا مشرق و مغرب بچه گرفتگی که ملوک  
 پیشین را خزان و عمر و لشکرش ازین بوده است و حسین قاضی  
 نشد گفتا بعون خدای عز و جل همه مملکتی را که گرفتیم رعیتش نیازم  
 و نام پادشاهان جز بنو ثی نبزوم  
 بزرگش نخوانند اهل خود که نام بزرگان برشتی برد

## باب دوم در اخلاق درویشان

### حکایت

یکی از بزرگان پارسائی را گفت چکوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق  
و می بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش  
غیب میدانم

همه کز اجامه پارسا پنی      پارسا دان و سیکم دانگار  
در ندانی که در نهانست      محاسب ادرون خانه چکار

### حکایت

درویشی را دیدم سر آستان کعبه می مالید میگفت یا غفور یا رحیم  
تو دانی که از طلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت اظهار  
عاصیان از گناه توبه کنند      عارفان از عبادت استغفار  
عابدان حسدای طاعت خواهند و بازرگانان بهسای عبادت

من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه تجارت  
اصنع لی مانت ابله

بر در کعبه سائلی دیدم که همگفت و مگرستی خوش  
می گویم که طاعت هم بیز قلم غفور بر گناهتم کش

### حکایت

عبدالقادری گیلانی را رحمه الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حسبها<sup>دو</sup>  
همگفت ای خداوند بخشای و گره آینه توجیب عقوبتم در روز قیام  
ناچار برانگیر تا در روی نیکان شهر مسازنشوم

روی برخاک عجب میگویم بهر چه که باد میآید  
ایکه هرگز فرامشت کنم بهیچت از بند یا میآید

### حکایت

دزدی بخانه پارسائی در آمد خدا که جبت خیزی نیافت دل تنگ شد  
پارسا را خبر شد گله می که بران چخته بود در راه دزدانداخت تا محروم  
شدم که مردان آه خدا دل دشمنان را نخرند تنگ

تراکی میسر شود این مقام که بادوستانت خلافت بود  
 مودت اهل صفاچه در روی وجه در خانه خان کزست عیب گیرند  
 در برابر جو گویند سلیم در شاه همچو گریه دم خوار  
 مبرکه عیب گران پیش تو آورد شمرد بی گمان عیب تو پیش گران خواهد برد

### حکایت

تبی چند از روزندگان مشفق سیاحت بودند و شریک پنج و راحت خویش  
 تا مرافقت کنم موافقت نکردند گشتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است  
 از مصاحبت مسکینان یافتن فایده دین داشتند که من در نفس خویش این قدر  
 دسرعت می شناسم که در خدمت میروان یا رشا طرباشم نه با ر خاطر  
 ان لم اکن راکب الموائش مع لکم حامل العوائش  
 یکی زبان میان گفت ازین سخن که شنید می دل تنگ مدار که درین روزها  
 دزدی بصورت درویشان برآمد خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد  
 چه دانند مردم که در جای کسیت نویسنده اند که در نامه صحبت  
 و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولتر نهند و ساری توشه کردند

صورت حال عارفان دلچسپ است این قدر بس حرمی در خلوت است  
 در عمل کوشش و بهر چه خواهی پیش تاج بر سر نه و علم بر دوش  
 روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه پاهای حصار حتمه که در دبی تو فین ابرو فین  
 برداشت که بطهارت میروم و بشارت میسرفت  
 پارسایین که حسنه در بر کز جامه کعبه را جمل خر کرد  
 خند ز نظر درویشان غایب شد بصری بر رفت و در جی بزرگ تار و زرد شد  
 آن تار یک مبلغی راه رفته بود و در فغان بی گناه خسته با مدان همه را  
 بقلعه در آوردند و بزدند بزدان کردند از آن تار خج ترک صحبت گشتم و طرقت  
 عزلت گرفتم و السلامه فی الوحده  
 حوازمی ملی پس دانشی کرد نه که را نمرت ماند نه را  
 شنیدستی که گاوی در علفخوار بیالاید همه گاو ان دورا  
 گشتم پاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بوی  
 از صحبت و حید فادوم بدین حکایت که گشتم سفید گشتم و امثال مرا همه عمر  
 نصیحت بکار آید

بکت ناز آشیده در مجلسی برنج دل هوشمند آن سبی  
اگر بر که پرنند از گلاب مگی در وی اشد کند منجلاب

### حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام نشستند کمتر از آن خورد که ارادت  
بود و چون نماز برخواستند پیش از آن کرد که عادت او تا طن صلاحت  
در حق او زیادت کنند

رستم ز سبب عیبای اعرابی کاین ره که تو میروی تبرکست

چون بطعام خویش آمد سفره خواست تا تا دلی کند سپری صاحب  
فراست داشت گفت ای پدر بار می مجلس سلطان در طعام نخوردی  
در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن چیزی  
نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها بر درقه زیر بغل  
ناچه خواهی حسین ای معرود روز در ماندگی بسم دخل

## حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیر و موع زهد و پرهیز  
 شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بزم  
 نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گردنمخسته پدر را گفتم از اینان  
 یکی سر بر ندارد که دو گانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند  
 که گوئی نه خفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از  
 که در پوستین مردم امی

نپندمدعی جز خوشتن را که دارد رده نندارد پیش  
 گرت چشم خدایمی بخشد بینی هیچ کس عا جز از خویش

## حکایت

یکی را از بزرگان مخلصی اندر می ستودند و در او صاف حملش مبالغه میکردند  
 سر بر آورد و گفت من آنم که من آنم  
 کیفیت آدمی با من تعدد محاسنی علایمی هند اولم تدر باطن  
 شخصم چشم عالمیان خوب منظر است و زخبت باطنم سر خلت فاده پیش

طاوس انقبش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و حجل از پای زشت بسپش

حکایت

یکی از صلحای لبمان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهوره  
 بجامع دمشق درآمد و بر کنار رکه کلاسه طهارت همی ساخت با شلغ غریبه  
 و بجز در افتاد و مشقت از آنجا گداهائی یافت چون از نماز سر برداشت  
 یکی از اصحاب گفت در مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنت گفت  
 آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و پیش  
 تر شد امروز چه حالت بود که درین قایمستی آب از هلاک حسری نماند  
 شیخ اندرین فقرت فرورفت و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت  
 شنیده که خواجه عالم علیه السلام گفت *لنی مع الله وقت*  
*لا یسعی فیہ ملک مغرب* و لانی مرسل و گفت علی اللدوم و قی چنین  
 که منم بود بحیرتیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با خصمه و نوب  
 در ساختی مشا هدهه الابرار من التحبلی و الاستار می نمایند و می بایند  
 دیدار فیمائی و پر هینر مکنی بازار خویش و آتش باست مکنی

اشا هدمن اهو بی غیر رسید  
 یوج نار اتم بطغی برشته لداک ترانے محرقا وغریقا

### حکایت

یکی پسیدان کم کرده فرزند  
 ز مصرش بوی پیله شنیدی  
 چاه در چاه کنعانش ندیدی  
 دمی پیدا و دیگر دم نهانست  
 گفت احوال با برق جهانست  
 گوی بر طارم اسے نشینم  
 گھئی بر پشت پامی خود نشینم  
 اگر درویش در حالی بماندی  
 سردست از دو عالم بر نشاند

### حکایت

در جامع بعلبک و قلی کلمه میگویم طریق و عطا با حاجب افسرده دل مرده رو  
 از عالم صورت بعالم معنی برده دیدم که نفسم در نگیب و آتشم در بنیرم  
 ترا بر نمیکند در بیع آدم تربیت ستوران و اینه داری در محلت کورا  
 ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که سخن از  
 اَلَيْسَ مَحْسَبًا لِلرَّوْثِ نَحْمًا لِّمَنْ رَسَانِيْدَهُ بُوْدَمْ كَه

دوست نزدیکتر از من نیست      و نیت مشکل که من از روی دلم  
 چکنم با که توان گفت که دوست      در کسار من و من مجبورم  
 من از شراب این سخن مست و فضائله قسح در دست که رونده  
 بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره و چنان زد که در  
 بمواقت او در خردش آمدند و خامان مجلس بحشش گفتم سبحان او در آن  
 با خبر در حضور و نزد مکان بی بصر دور

فهم سخن چون نغمه شمع      قوت طبع از مکتوم مجوی  
 فصاحت میدان ارادت بیار      تا بزند مرده سخن گوی گوی  
 حکایت

شب‌ی در پامان که از پنجاهی پامی فرستم مانند سر نهاده ام و شتر با نغمه  
 دست از من بدر

پامی سیکین پایده چند رود      که ز نخل ستوه شد شب‌ی  
 تا شود جسم فریبی لاغر      لاغری مرده باشد از شب‌ی  
 گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بروی در چشمی

خوشست زیر معیلان براه بادیه خشت شب حیل ولی ترک جان باید گفت

### حکایت

پارساتی را دیدم بر کنار دریا که خم گنک داشت بهیچ درونی نیشد  
 مدتها در آن رنجور بود همچنان شکر حق میگفت که مصیبتی گرفتارم بینی  
 گر مرا زارباشتن بدان با عزیز تا گویی که در اندم خم جانم باشد  
 گویم از بنده سگین چه گنه صادر کودل آزرده شد از من خم انم باشد

### حکایت

پادشاهی پارساتی را گفت بهیچ از ما یاد میاید گفت بلی دوستی که خدا  
 فراموش میکنم

هر سود و دانش ز بر خویش بر آید و از آنکه بخواند بدر کس نماند

### حکایت

یکی از صالحان نجواب دید پادشاهی را در هشت و پارساتی در دوزخ  
 رسید که موجب درجات این حسیت و سبب درکات آن که مردم بخلاف  
 امن می نمایند اندک که این بادشاه را در دوزخ نشان بهشت است

و این سبب تقرب بادشاهان در دوزخ  
 ولقت بجه کار آمد و مستحق و مرقع خود را ز عملهای نگوئید بر می دار  
 حاجت بکار کنی داشتنت نیست در پیش صفت باش و کلا تری دار  
 حکایت

پیاده سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و سه راهه ماند و معلومی  
 نداشت خرامان بهمرفت و میگفت

نه با ستر بر وارم نه چو اشتر زیر بارم      نه خداوند رعیت نه علام شهم یارم  
 غم موجود دریشانی معدوم ندارم      نفسی منم زخم آسوده و عسری منم یارم  
 اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگردد که لشجی بسیری نشنید و قدم  
 در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم تو انحر را اجل فراسید  
 درویش سالتش فرار آمد و گفت ما سختی نمزدیم و تو بر نخستی بمزدی  
 شخصی همه شب بر سر ما گردست      چون روز آمد بمرد و سپار برفت  
 ای بسا احببتینم رو که بنا      که خرگنک جان بمنزل برد  
 بس که در خاک تندرستمازا      دفن کردیم و زخم خورده نمود

## حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شو  
 مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی  
 قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدش بمنغز پوست بر پوست بود همچو پیاز  
 پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز  
 چون بنده خدای خویش خوا باید که بجنبه خدا انداند

## حکایت

کاروانی در زمین یونان بزوند نعمت بقیاس برزند بازرگانان  
 دزاری کردند و خدا و پسر شفیع آوردند و فایده نبود

چو پسر وز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان  
 تهمان حکیم اندران کاروان بود یکی نقش از کاروانیان مگر انیان را  
 کنی دمو عطفه کوئی تا طر فی از مال ما دست بدارند که دروغ باشد خد  
 نعمت که ضایع شود گفت دروغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن

آهسی را که موریا به بخورد      نتوان بر دوز و بصیت لجن  
 با سیه دل چو دستن و عط      نرود منخ آهین در سگ  
 بر روزگار سلامت شکرگان دریا      که چه خاطر مسکین بلا بگرداند  
 چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی      بده و گز نه سبک بزور بتامد

### حکایت

چند که مرایشخ اجل ابو الفرج بن حجازی رحمه الله علیه ترک سماع فرمودی و تکلیف  
 و عزلت اشارت کردی عشقوان شایم غالب آمدی و هوی و هوس طلب  
 ناچار بخلاف رای مرتبی قدمی بر قمی و از سماع و مجالست حلقی برگزفتی  
 و چون نصیحت شخم ماد آمدی گفتمی  
 قاضی اربا باشیند بر فسادت      محتسب گرمی خورد و معذور دارد  
 تا شبی مجمع قومی بر سیدم که در میان مطربی دیدم  
 گوئی رک جان می گسلد زخمه ما سار      ما خوشتر از او از او مرگ بدر او انش  
 گاهی انجشت حسه یغان از او در گوش و گهی برب که خاموش  
 مضاج الی صوت الاغانی لطیحا      وانت مغن ان سکت نطیب

بنید کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درمی  
 چون در آواز آمد آن بر لطمه سرا که خدارا قسم از هب خدای  
 ز بیعت در گوش کن تا نشوم یادرم گشای تا سپردن دم  
 فی ابجمله باس خاطر باران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بر روز او را  
 مؤذن با گناب بی هنگام برداشتم ندانم که خدا را شب گذشته است  
 درازی شب از مرغان من بر که یکدم خواب در چشم گشیت  
 با بدان حکم ترک دستاری از سر و دیاری از لمر گشادم و پیش منغی تنها  
 و در کنارش گرقم و سی شکر قسم باران ارادت من در حق او خلاف  
 عادت دیدند و رختت هضم حل کردند یکی زبان میان زبان تعرض دراز  
 کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردندان  
 نکردی خرقه مشایخ بچین مطربی دادن که در عهده سرش در می رکف نبود

و قاضی در دلف

مطربی دور از من خجسته سراسر کس دو بارش ندیده در بخا  
 راست چون با گوش از دهن بر خاست خلق را موی بر بدن رخا

مرغ ایوان ز بهول اوس پید مغر ما برد و حلق خود بدید بشد  
 گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر  
 گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا من هم تقرب کنم و بر طایفه  
 که کردم استغفار گویم گفتم علی بعلت آنکه شیخ اجل ما را تبرک سماع فرموده است  
 و موعظه بطلع گفته و در سمع قبول من نیاید ایشم طالع میمون و نخت همان  
 بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زنگانی گردید  
 و مخالفت نکردم

آواز خوش از کام و دژ لب شیرین گزنفه کند و در کند دل صبرید  
 در پرده عشاق و خراسان نجات از خبزه مطرب مکرده نرسید

### حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان چه از ایشان در حکما  
 ناپسند از آن پرنیز کردم  
 گنویند از حسد باز بچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب سب  
 و در صدد باب حکمت پیش ما دان بخوانند آیدش باز بچه در گوش

## حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر می خوردی  
صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی بختی بسیار ازین فاضله بودی  
اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت پسنی  
تھی از خمتی عیبت آن که پری از طعام تا پسنی

## حکایت

بخشایش الهی کم شده را در منا هی پراخ توفیق فراراه داشت تا بحلقه  
اهل تحقیق درآمد پین قدم در دوشان و صدق نفس ایشان ذمام احسان  
بجاء تبدیل گشت دست از هموی و هوس کوتاه کرده و زبان طاعت  
در حق او همچنان دراز که رفا عده اولست و زهد و طاعتش نامعول  
بعذر و توبه توان رستن از حدی و لیک می نتوان از زبان مردم رست  
طاقت جو زبانها نیاورد و شکایت پیش سپهر طعنت برد جو  
داد که شکر این نعمت چگونه گزار می که هبت از آنی که پندارندت  
چند گوئی که بداندیش جسد عیب گویان من مسکنند

که بخون محبت منم بر خیزند که بد خو استنم نمیشند  
 بیک باشی و بدت گویند که بد باشی و بیکت پسند  
 لیکن مرا که حسن ظن همگان در حق من بجاست و من در عین نقصان  
 باشد اندیشه رودن و تمار خوردن

گرانها که میگفتی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی  
 انی مستر من عین جبرانی و الله علم اسرار می اعلانی  
 در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نامت نرند ما را  
 در بسته چو در عالم الغیب و انامی بھسان و اشکارا  
 حکایت

پیش کلی از مشایخ گله کردم که فلان بعباد من گواهی داد و است گفتا  
 بصلاحش تخیل کن

تو بیکور روشن باش تا بد بحال بنقص گفتن نیاید بحال  
 چو آهنگ بر لب بود مستقیم کی از دست مطرب خوب و گوشه دار

## حکایت

یکی را از مشایخ شام رساندند که حقیقت تصوف چیست گفت این  
 پیش طایفه درجه آن پراکنده بودند بصورت بمعنی جمع اکنون  
 قومی هستند بصورت جمع بمعنی پراکنده

چو هر ساعت از تو بجائی رود  
 بتاریکی اندر صفائی پستی  
 درت جاه و مالست و زرع و تجارت  
 چو دل با خدایت خلوت بینی

## حکایت

ما دو دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار  
 خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه سامان  
 گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آنچه حالت  
 بود گفت ببلبلان را دیدم که بنامش درآمده بودند از درخت و مکان  
 از کوه و غوگان در آب و جاثم از پشه اندیشه کردم که مرده نباشد  
 همه در پیش و من بصلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید  
 عقل و صبرم بر دو وقت و بوی

یکی از دوستان مخلص را مگر آوازم رسیده گوش  
گفتم باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند به گوش  
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

### حکایت

وقتی در سفر بخار طایفه جوانان صاحب دل بدم من بودند و بمقدم وقتها  
ز فرقه بگردندی و متی محققا میگفتندی عابدی در پهل منکر حال درویش  
بود و چسب از درویشان ما بریدیم نخیل نبی هلال کودکی سیاه از حی بر  
بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدیم که  
اندر آمد و عابد را بیداخت و برت گفتم امی شیخ در حیوان اثر کرد و ترا  
همچنان تفاوت میکند

دانی چکفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق نخبری  
اشتر شعر عرب در حالت دست و پا گردوق نیست ترا کز طبع حاضری  
و عند هوب الناشرات علی الحمی متبسل غصون البان لا الحجر الصلد  
بذکرش هر چه پستی در خورشید دلی داند درین معنی که گوش است  
نه بلبل هر گلش تسبیح خوانست که بر خار نمی شمشیر زبانه است

## حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد  
 که بامداد آن نخستین کسی که از درش آمد را پادشاه شاهی بر سر وی نهند  
 و تعویض مملکت بدکنند اتفاقاً اول کسی که در آمد کدائی بود همه عمر  
 لقمه اندوخته و رفقه دوخته ارکان دولت داعیان حضرت وصیت  
 ملک بجای آوردند و تسلیم مفتاح قلاع و حسن ان بدو کردند مدتی  
 ماند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او میچاپیدند و ملوک از نظر  
 بنازعت خاستن گرفتند و معاومت لشکر استن فی الجمله ساه و  
 بهم برآمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدررفت در پیش آن  
 واقعه خسته خاطر همی بود ایلی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی بر تن  
 بود از سفر می باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را  
 که گلت از خار برآمد و خار از پامی بد درآمد و بخت بلندت همسری کرد  
 و اقبال و معادت یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر  
 سكونه گاه شسته است و گاه خوشیده درخت وقت به است وقت پو شده

گفت ای بار خیز تعزیم کن که جای تهنیت نیست آنکه که تو دیدی عم مان  
داشتم و امروز تسویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردم ندیم      و گر باشد بهر شامی ندیم  
بلائی زین جهان شو بهریت      که رنج خاطر است از بهت دور  
مطلب گر تو انگری خواهی      جز قناعت که دولتت هستی  
گر غمی زرد بدامن افشان      تا نظر در ثواب او نمانی  
کز بزرگان شنیده ام بسیار      صبر در پیش به که بدل غمی  
اگر بریان کند بهرام گویی      نه چون پای منج باشد ز موری

### حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی  
گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که به منم  
تصنار ایکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که طولی از دید  
او گفت بیسج ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان بد  
که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نبای

در بزرگی و دارو گیس عمل ز آشنایان فراختی داند  
روز در ماندگی معسر و در دل پیش دوستان آید

### حکایت

ابو سیره رضی اللہ عنہ ہر روز بخت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ آید می را  
گفت یا ابا ہریرہ زرنی نجاباً تر زد و نجاباً ہر روز میا تا محبت زیاد شود صبا  
گفت بدین خوبی کہ آفتاب نشینہ ایم کہ کسی اورا دست گرفتہ است  
و عشق آورده گفت برای آنکہ ہر روز میتوان بد مگردنستان کہ محبت  
و محسوب

بیدار مردم شدن عیب نیست و لکن نہ چندانکہ گویند بس  
اگر خوشتر را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن کنس

### حکایت

از صحبت یاران دشمن ملامتی پیدا آمدہ بود سردر میان قینس مضام  
و با حیوانات انس گرفتیم تا وقتی کہ ایسرفان شدیم در خندق طرابلس ما خود  
بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب کہ سابقہ معرفتی میان ما بود گذر

کرد و شناخت و گفت ای فلان این چه حالت گشتم چو گویم  
همچو گشتم از مردمان بکوه و بد که از خدای نبودم با دمی پرداخت

قیاس کن که چه عالم بود درین عت که در طویلۀ نامردم مباد خست  
پای در بنخیر مش دوستمان به که با پگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود کلب زد  
و دختری که داشت بنکاح من در آورد بکا من صد دینار تندی ترا  
بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان دراز می کردن گرفت و پیش  
مرانخص داشتن

زن بد در سلمی مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او  
زینهار از قرین بد نخصار و قار بنا عذاب النار  
باری زبان تعنت دراز کرده همگفت توان سستی که پدرم ترا از فرنگت  
بده دینار خلاص کرد گشتم ملی بده دینار خلاص کرد و صد دینار درود  
تو گرفتار

شدم کوسندی رازرگی همانند از دهان دست گرگی

شبانه کار در حلقه مالد روان گو سپند از روی ناله  
 که از چنگال گم در در بودی چو دیدم حاقبت خود لگ بودی

### حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه بگذرد گفت  
 همه شب در مناجات و سحر در دعا می حاجات و همه روز در بند اخراجات  
 ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند  
 تا با رعایا از دل او بریند

ای گرفتار پانی بحیال دیگر آزادی مبیند خیال  
 غم من ز زندان جامه و تو بازت آرد ز سیر در ملکوت  
 همه روز اتفاق می سازم که شب با خدا می پردازم  
 شب چو عتد نماز می بندم چه خورد با ما دهنم

### حکایت

پادشاهی را قهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین  
 درم و هم زاهدان را چون حاجتش برآید و شویش خاطرش بر رفت و نجات

مدرش بوجود شرط لازم آمد کمی را از سب گان خاص کسبه درم داد و حاضر  
 کند بر زاهدان گویند علمای عاقل بسیار بود همه روز بگردید و شب مانند  
 باز آمد و در مها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه  
 طلب کردم نیاقمم گفت ایچ حکایت آنچه من دانم درین ملک چهار  
 زاهد است گفت امی خداوند جهان آنکه زاهد است نیتانند و آنکه می نشاند  
 زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مراد حق خدا پرستان  
 ارادت و اقرار مرین شوخ دیده را عداوت و انکار و حق بجانب او  
 زاهد که درم گرفت و دیار زاهد تر از و کسی مدبست آر  
 آنرا که سیرتی خوش و سرت با خدا بی مان وقف و تقدر دیوزه زاهد است  
 و آنست خو بروی و بنا گوش و لغز بی گوشوار و خاتم سیروزه ساهد

### حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگونه در زمان وقف گفت اگر از جمعیت  
 خاطر می ستانند حلاست و اگر جمع انجمن می نیتند حرام  
 نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبان کنج عبادت برای نان

## حکایت

مریدی گفت پیرا چه کنم که خلاق برج اندرم از بس که زیارت من همی آید  
 و اوقات مرا از تردد ایشان شوش میشود گفت هر چه درویشانند  
 ایشان را وامی بده و آنچه تو آنگرانند از ایشان پسری بخواه که دیگر گرد  
 گرد که امیر و شکر اسلام بود کافر پسم توقع برود درین

## حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین بنحان نگین دلادیر متکلمان در من آید  
 حکم آنکه نمی منم مرا ایشان را کرداری موافق فشار  
 ترک دنیا بدم آموزند خوشین سیم و غله اندوزند  
 عالمی را که گفت باشد پس هر چه گوید بخیر اندر کس  
 عالم آنس بود که بدبختند نه بگوید خلیق و خود نکند  
 اما مردن الناس بالیسته و منون انفسکم  
 عالم که کامرانی و تن برور می کند او خوشین گشت که از بسری کند  
 پدر گفت ای پسر بجز در خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردید

و علم را بصلالت منسوب کردند و در طلب عالم مصوم از فوائد علم محروم  
ماندن همچو پانپنائی که شبی در وصل افتاد و بود گفت مسلمانان از  
جراحی فراراه من دارند زنی مازحه گفت تو که چراغ پنسنی چراغ چه  
همچنین مجلس و خط چون کلبه بر آنت آنجا نقد می ندی بضاعتی شبانی  
و آنجا اما ارادت نیاری سعادت می نسبی

گفت عالم جو شش جان بشنو      و ز نماید بگفتش کردار  
باطلت آنچه مدعی گوید      خفته را خفتگی کند پند  
مرد باید که گیرد اندر گوش      و ز نوشتت پند در دیوا  
صاحبی بد رسد آند ز خانقاه      بسکت عید صحبت اهل طریق را  
گفتم میان عالم و عابد چه فرق      تا اختیار کردی از آن این فریق را  
گفت آن گلیم خویش بد میرد در پنج      دین جهد میکنند که بگیرد عرق را

### حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و ز مام اختیار از دست رفته عابدی  
بر روی گذر کرد و در حالت مستقیم او نظر کرد دست سر بر آورد و گفت

اذا مروا باللغو مروا كراما

اذا رايت ايما كن سا را و حلما  
يا من شمس امرى لم لا تمر كريا  
متاب امي پارسا روى از گنهكار  
بخشائيد گي در و مي نطنه كن  
اگر من ناجو امردم بگردا  
تو بر من چون جو امردان گداز كن

### حكايت

طايفه رندان بخلاف دروishi بدر آمدند و نخوان نامسر انقصند و بزويد  
و بر بخشائيد بگمايت ميش سر طرقت برده كه حسن جالي رفت گفت امي  
خرقه درویشان جامه رصاست هر كه درين كهوت تختل همرا دي نهند بديت

و حسره بر و حرام

در بامی فراوان نشود سیر بگنگ  
عارف كه بر نجد تنك آبت هموز  
گرددت رسد تختل كن  
كه بغوا رنگن امان شوي  
امی برادر چو خاك خواهی شد  
خاك شوپش از آن كه خاك بوي

### حكايت

این حكايت شنوكه در بغداد راست و درده را خلاص افشا

رایت از گرد راه و برخ رکاب      گفت با پرده از طریق عبا  
 من تو هر دو خواجه تا شنیم      بنده بارگاه سلطانیم  
 من خدمت دمی نیا سو دم      گاه و بیگاه در سفیر دم  
 تو نه برخ آزموده نه حصار      نه بیابان و باد و گرد و عبا  
 قدم من سعی پیشترت      پس چرا عترت تو پیشترت  
 تو بر بندگان مه روئی      با کنیزان یا سمن بویی  
 من فتاده دست شاگردان      بسفیرهای بند و سرگردان  
 گفت من سر بر آستانم      نه چو توست بر آستانم  
 هم که پیوده گردن افرازد      خویشتن را بگردن اندازد

### حکایت

یکی از صاحبان زور آزمائی را دیدیم برآمده و کف بردماغ آورد  
 گفت این راجه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرد  
 مایه از من سنگ برمدارد و طاقت ننخی ندارد  
 لاف سر نخلی و دعوی مردی بگذرد      جان نفسش در پای چه مردی چه نسنه

گرت از دست برآید و منی شیرین کن      مردی آن نیست که مستی کبی برد  
 اگر خود بر در پشانی پیل      نه مرد است آنکه در وی مردی نیست  
 بنی آدم سرشت از خاک دارد      اگر خاک کے باشد آدمی نیست

### حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کینه آنکه مراد خاطر باران  
 بر مصاحب خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است  
 نه برادر و نه خویش است

بمراه اگر شتاب کند در سیرت      دل بر کسی بند که دل بسته تویت  
 چون نبود خویش را دانت و تقوی      قطع رحم بهتر از مودت قربی  
 یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی  
 در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و مودت ذی اہمت را بی فروغ  
 و آنچه تو گفتی ناقص است گفتم خلط کردی کہ موافق قرآنت و ان جانک  
 علی ان شرک بی مالیس لکب علم فلا تطعھا  
 بنار خویش کہ پگانہ از خدا باشد      فدای یکتین پگانہ کاشنا باشد

## حکایت

پادشاهی بیدیه حارت در طایفه درویشان نطنز کرد یکی از آن میان بمراس  
 بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بچیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر  
 برک برابر و بقیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانت      و کرد درویش حاجتمد نانت

در آن ساعت که خواهند این آمد      نخواهند از جهان پیش از کفن برد

چو خست از مملکت بر بست خواهی      گدائی بهت برت از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه زنده است و مومی سزده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده

نه آنکه برود دعوی نشیند از خلقی      و در خلاف کندش بگنجت بر خیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنی      نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و شاعت و توحید

و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفت درویش است اگر چه در جاست

اما هرزه گردی بی نماز و پارسهت هموس بار که روزها شب آرد در بند شوی

و شبهار و زکند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه

برزبان آید ز نیت و کرد عبادت

امی درونت برهنه از سحر  
 کز برون جامه ریاداری  
 پرده هفت رنگ در گلدان  
 تو که در خانه بوریاداری

### حکایت

دیدم گل تازه چند دسته  
 برگبندی از گیاه بسته  
 گفتم چه بود گمراه ناچیز  
 تا در صف گل نشید و نیز  
 بگوییست گیاه گفت خاموش  
 صحبت نیکم کرم فراموش  
 گزینیت جمال و رنگ بوم  
 آخر نه گمراه باغ اویم  
 من بنده حضرت کریم  
 پرورده نعمت قدیم  
 گری بی هنرم و گری هنرمند  
 لطفت امیدم از خداوند  
 با آنکه بضاعتی ندارم  
 سرمایه طاعتی ندارم  
 او چاره کار بسته داند  
 چون هیچ و سلیقش ماند  
 رحمت که مالکان تحریر  
 آزاد کنند بنده پیر  
 امی با رخسار عالم آری  
 بر بنده پیر خود بجای

معدی ره کعبه رضاگیر ای مرد خدا در خدا گیر  
بدبخت کسی که سر سب باد زین در که در می دگر نیاب

### حکایت

یکمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که ام تبرت گفت اندر اتحاد  
بشجاعت حاجت نیست

ماند حاتم طائی و لیک تا باید بماند نام بلندش مشکوی مشهور  
زکوة مال بدرکن که فضل رزرا چو باغبان بزند پیشرو دهد انجور  
نفته است بر گور بهرام گو که دست کرم به زبازوی زود

# باب سوم در فضیلت قناعت

## حکایت

نخواهند و مغربی در صف برآزان حلب میگفت ای خداوندان نعمت  
اگر شمار انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برحاشی  
ای قناعت تو انگرم کردن که در ای تو هیچ نعمت نیست  
کنج صبر اخیت ما را قناعت هرگز اصبر نیست حکمت نیست

## حکایت

دو ایسرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبه الامر  
آن یکی علامه عصر گشت و این یکی غریب مصر شد پس این تو انگر چشم حیات  
در هیفت کردی و گشتی من سلطنت رسیدم و این همچنان در سکنت بنا  
گفت ای برادر تو که نعمت باری عزایم همچنان از دستت بر من که میراث پیغمبر  
یا قم یعنی علم و تو میراث منسرحون و هلمان یعنی ملک مصر  
من آن مورم که در پامی مبالند نه ز نورم که از دستم مبالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

### حکایت

در ویشی را شنیدم که در آتش فاده می‌خفت و خرقه بر خرقه همید و خت و سگین  
خاطر مسکین را می‌گفت

بنان خشک قناعت کنیم و جائه دلق که با محنت خود پنه که با منت خلق  
کسی گفتش چه نشینی که فلان درین مذهب طبعی کریم دارد و کرمی عیسم میان  
نجدت آزادگان بسته و برود و لها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه  
هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پی مردان  
به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعہ دوختن به و الزام گنج صبر کر بهر جامه رقعہ برخواجگان نوشت  
حقاله با عقوبت دوزخ برابرست رفتن با مردمی همسایه در هشت

### حکایت

یکی از ملوک عظیم بی حاجی حاذق نجدت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد لی  
در دیار عرب بود و کسی تهرستی پیش او نیارود و معالجتی از وی در نخوا

پیش پیر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند  
 و درین مدت کسی التفاتی نخورد تا حدی که بر بنده معین است بجای آورد  
 رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود  
 نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست

موجب تندرستی زمین بوسید و برفت

سخن آنکه کند حکیم آغاز      یا سرانگشت سوی لقمه دراز  
 که زما گفتش خلل زاید      یا زما خوردنش بجان آید  
 لاجرم گفتش بود گفتار      خوردنش تندرستی آرد با

### حکایت

در سیرت اردشیر باکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی  
 چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت گفت  
 این قدر چه قوت دهد گفت      هذالمقدار حکمت و ما زاد علی ذلک  
 فانت حامله معینی اینقدر ترا بر پای همیدارد و هر چه برین زیادت  
 کنی تو حال آنی

خوردن برای رستن و در گذردن تو معتقد که رستن از بهر خوردن

### حکایت

دو درویش حسرت آسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند می بلای ضعیف بود که هر بد و شب افطار کرد می و دیگر قومی که روزی سه بار خوردی قنار را برد شش می بهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در لکل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بگناهند قومی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود طاعت منوائی نیاورد سختی پلک شد وین دیگر جوشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت ماند  
 حوکم خوردن طبیعت شد کسی را چون سختی پیش آید سهل گیرد  
 و اگر تن پرور است اندر فراخی چون سنگی سپند از سختی بمیرد

### حکایت

کلی از حکایات پرازمی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را بنحو کند  
 گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکش نشینده که طریفان گفته اند سیری

مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نکه دار کلوا و اشربوا و لا تسرفوا  
 نه خندان بخور کرد و نانت برآید نه خندان که انصف جاننت برآید  
 ما آنکه در وجود طعامت نظیم نوح آورد طعام که پیش از بقدر بود  
 گزگشگر خوری متکلف زیان کند در زمان خشک دیر خوری گل بر بود  
 ممکن گر مردمی بسیار خواری که سنگ زین میشد بسیار خواری

### حکایت

ربخواری را گفتند دولت چه میخواهد گفت آنکه دلم چسبیری نخواهد  
 معده چو پرشت و شکم در دشت سود ندارد همه اسباب است

### حکایت

بقالی را درمی چند رصویان گرد آمد بود در واسطه هر روز مطالبت کردی  
 و سخنهای باخوشونت گفشی اصحاب انعتت و می خسته خاطر بسی بودند  
 و آن تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان گفت نفس را و عده داون بطعام  
 آسانترست که بقال را بدرم  
 ترک احسان خواجه اوستر کا احتمال حسامی بوآبان

بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت تصابان

### حکایت

جو انفرادی را در جنگ تا ما بجا حتی هول سید کسی گفت فلان بازرگان  
نوش دارد و دارد اگر بخوابی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان  
بخیل معروف بود

گر بجای نانش اندر منم بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان  
جو انفرادی گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا نهد و اگر دهنده است کند یا نهد  
باری خواستن از روز بهر کشنده است

هر چه از دو مان مثبت خواستی در تن افسرد می از جان گاستی  
و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشد فی اهل باب روی دانا نخرد که مردن  
بعلت به از زندگانی بدلت

اگر خطل خوری از دست خوشجوی به از شیرینی از دست ترشروی

### حکایت

کلی از علما خورنده بسیار داشت کفاف اندک باکلی از بزرگان که در حق

او معتقد بود بگفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب  
در نظرش ناپسند آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش ما عزیز مرد که عیش بر بنیخ کردانی  
بحاجتی که روی تازه روی خندانُ فسر و فبند کارگاه پشانی  
آورده اند که اندکی در طیف او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم

و دشمنی چون پس از چند روز مودت محمود برتارندید گفت  
بِسُّ الْمَطَاعِمِ حِينَ الدَّلِّ يَكْتَسِبُهَا الْقَدْرُ مِنْ تَصَبُّدِ الْقَدْرِ مَخْفُوضِ  
مانم آنسو و دو آبرویم کاست پسوائی به از ندلت حواست

### حکایت

در ویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد و بقیاس اگر ز جابت  
تو واقف گردد همانا که در قضای آن وقت رواندارد گفت من و از اندک  
گفت منت هر ببری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را  
لب فروخته و تنه نشسته بر پشت و سخن بگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطا

او را بقای او بخشیدم

مهر حاجت نبرد یک ترش روی که از خوبی بدش فرسوده گردی  
اگر گویی عنم دل با کسی گوی که از رویش نبت آسوده گردی

### حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ بهمت تر در جهان دیده یا شنیده  
گفت بلی روزی چهل شتر قتل کرده بودم امرای عرب را اس گشته  
صحرائی بجای من برون رفته بودم خار کنی را دیدم پشته فراهم آورده  
بهمانی حاتم چه از روی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت  
هه که مان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جو انردی از خود برتر دیدم

### حکایت

موسی علیه السلام در ویشی را دید از برهنگی بر یک اندر شده دعا کرد تا خدا  
عزوجل مراد را نهمی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او  
آمده گفت این چه حالتی گفتند خمر خورده است و عربده کرد کسی را کشته  
قصاصش همی کنند

عاجز باشد که دست قدرت با  
 بر خیزد دست عاجزان بر تابد  
 و بوسط الله الرزق لعباده لبغوانی الارض موسی علیه السلام حکمت جهان  
 آفرین است در کرد و از تجا سرخوش استغفار

ما ذا انا ضلک یا مغرور فی بخلر حتی بکلت فلیت ان مثل لم یطر  
 سفله چو جاه آمدیم درش سیلی خواهد ضرورت سرش  
 آن نشیدی که حکمی گفت مور جهان به که نباشد پرش

پدر را غسل بسیار است ولیکن سپر گرمی دار است  
 آنکس که تو آخرت نمیکردن او مصلحت تو از تو بترد

### حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جو بیابان بصره حکایت می کرد که وقتی در بیابانی  
 را و گم کرده بودم و از زاد معنی چسبیری با من مانده و دل بر هلاک نهاد  
 ناگاه کینه یا شتم بر مروارید بر لزان ذوق و شادی فراموش شتم که پند  
 گندم بر بایست بازان تلخی و نومیدی که بد انتم که مروارید  
 در بیابان خشک و رنگ روان تشنه را در دهان چه در چه صد

مرد بی توشه کا وقت د از پامی بر کمر بند او چه زر چه حرف

### حکایت

پنجین در قاع بسط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش آجند آمده و در می خند  
بر میان داشت بسیاری بگردید و در بجائی نبرد پس سختی هلاک شد طایفه  
برسیدند و در مه ایدند پیش رویش نهاد و در خاک نشسته

گر همه زر و جعفری دارد مرد بی توشه بر ندارد کام  
در میانان هستی سوخته را شلغم نخته به که شرف خام

### حکایت

هرگز از دور زمان نمانیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نمانیده مگر  
وقتی که پام برهنه بود و استطاعت پامی پوشی نداشتم جامع کوفه بودم  
دل تنگ یکی را دیدم که پامی نداشتم پاس نعمت حق بجای آوردم و بر

صبر کردم

مرغ بر یان چشم مردم سیر کمتر از برک تزه بر خوانست  
وانکه راد گاو و قوت نیست شلغم نخته مرغ بر یانست

## حکایت

یکی از ملوک باتنی چند از خاصان در شکار گاهی برستان از عمارت دور افتاد  
 شب در آمد خانه و بهتانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا نخت ستر  
 نباشد یکی از روز را گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانه دهقانی التجر کردن  
 هم آنجا خیمه زنیم و آتش کنیم و بهتان را خبر شد ما حضری آورد و زمین بوسید  
 و گفت قدر بلند سلطانین قدر نازل شد می لیکن نخو استند که قدر و بهتان بلند  
 گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد بشاگاه بمنزل او لشکر کردند با داد و خلقیت  
 و نعمت فرمود و بهتان در رکاب سلطان همی رفت و میگفت

ز قدر و شوکت سلطان گنجست چنبری کم از اتفاقات بهمانسرای و همتی  
 کلاه کوشه و بهتان بر آفتاب رسید که سایه بر سرش افتد چون تو سلطان

## حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدنگار شبی در جزیره  
 کیش مرا بجزیره نوش در آورد همه شب نیامید از نغمهای پریشان گفتن که فلان انبیا  
 بر کتانت و فلان بضاعت بند و ستان این قبائل فلان زمین است و فلان

چیز را فلان ضمیمه گاه گفتمی خاطر اسکن دریه دارم که بوائی خوشت بارگشمنه که دریا  
 مغرب مژوش است بعد یا نضر و گورم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر  
 خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام نفرست گفت گوگرد ماری خواهم بر آن  
 بچین که شنیدم قتمی میسم دارد و از آنجا که حشینی بروم آرم و دیبای رود  
 بند و فولاد هندی بکلب و آبگینه جلیب بمن در میان بیار پس و زان  
 پس ترک تجارت کنم و بدگانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا خندان فرود گفت  
 که پیش طاقت گفتنش نماند گفت ای معدی تو هم منحنی بگویی از آنها که در

دشنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای عالم بار سالاری بپشاد انستور  
 گفت چشم تنگ دنیا دوت با قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که بحیل خان معروف بود که حاتم طائی در گرم ظاهرش  
 بنعمت دنیا آراسته دست نقش جلی در روی چمنان میبختن تا بجائی که نانی  
 بجائی از دست ندادمی و گریه بوسه بر در باطله نخواستی و سگ

اصحاب الکھف را استخوانی نمیداشی فی الجمله خانه او را کس ندیدی درگشا  
و سفره او را سرگشاده

درویش بجز بوی طحاسن نشنیدی مرغ از پس نان خوردن و ریزه پختی  
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگزفته بود و خیال منم عونی در سر  
حتی اذا در که العرق بادی مخالف کشتی برآمد

باطبع ملولت چکند دل که نسا زد شرطه همه قستی نبود اتن کشتی  
دست دعا بر آورد و سفید پنهانده خواندن گرفت و اذا بر کوفی العکاک  
دعواته مخلصین له الدین

دست تصریح چسود بنده محتاج را وقت دعا بر خدای وقت کرم در بل

از زرو بسم را حتی برسان خوشترین هم تمعی بر گیر  
و انکه این خانه کز تو خواهد ماند خستی از بسم خستی از زبر گیر

آورده اند که در مصر قارب درویش داشت بیعت مال او تو اگر شنیدی جا  
کهن مبرک او بدریدند و حسنه و میاطی بریدند هم در آن مقصه کلی را دیدم ایر

بر باد پائی روان غلامی در نی دوان

ده که کرده باز کردیدی    بیان قسبه و پیوند  
 ز دیراث سخت تر بودی    وارثان زار مرگ خویش  
 بسا بقه معرفی که میان بود آشنیش    گزتم و گفتم  
 بخورای نیک سیرت سره مرد    کان بخون بخت کرد کرد و نخورد

### حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قومی بدم اندر افتاد طاقت خطآن نداشت ماهی و  
 غالب آمد و دام آرد شمش در بر بود و برفت  
 شد غلامی که آب جوی آرد    آب جوی آمد و غلام بسرد  
 دام سبب را ماهی آوردی    ماست این بار رفت و دام سبب  
 دیگر صیادان در بیخ خوردند و ملاتش کردند که چنین صیدی در دست افتاد  
 و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ما  
 همچنان روزی مانده بود

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بخرشک نگیرد

## حکایت

دست و پا بریده هزار پائی بکشت صاحب دلی برود گذر کرد و گفت بجان منم با هر  
 پامی که داشت چون جلش فرارید ز بی دست پائی گریختن نتوانست  
 چو آید ز بی دشمن جانستان بمزد اجل مای اسب روان  
 در آندم که دشمن پائی رسید کمان کمانی نشاید کشید

## حکایت

ابطلحه را دیدم سمن خلعتی شین در بر و مگر کبی تازی در زیر و صبی مصری بر کسی  
 گفت سعدی چگونه همی پستی این دیبا می معلم برین جیلون لا اعلم کفهم خطی ز شربت  
 که باب ز فرشتت

قد شابه بالوری حمار عجل حصد الة خوار

یک خلعت زیبا به از بر خلعت دیبا

بادمی توان گفت ماند این جوان مگر در راه و دستار نقوش پرورش  
 بگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ خیر نینمی حلال خبر خویش  
 شریف اگر متضعف شود خیال مند که پا نگاه بلندش ضعیف خواهد

در آستانه سیمن بیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

### حکایت

دزدی گداپی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی بسم پیش لثیم  
در از زبکی گفت

دست در از از پی بک جسم به که بیزند بد انگمی و نسیم

### حکایت

مشت زنی را حکایت کند که از دهر مخالف بفعان آمده و حلق فرسوخ  
از دست تنگ بجان رسیده نکایت پیش پدر برد و اجازت خواست  
که غرم منم دارم مگر بقوت بازو دامن کامی من احکام آرام  
فضل و هنر ضایعیت تا نمایند خود بر آتش دهند و شکست بیا  
پدر گفت ای پسر خیال مجال از سر بدر کن و پاهای قناعت در دامن سلامت کش  
که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنت چاره کم جوشیدنت  
کس نتواند گرفت دامن دولت بزود کوشش نماید دست و همه برابر کوشی  
چکند زورمند دار و دخت بازوی نخبست که بازوی نخبست

اگر بهر سر موثیت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو سخت بد باشد  
 پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از زینت خاطر و بجز منافع و دیدن عجایب  
 و شنیدن غرائب و تفریح بلدان و محاورت خلایق تحصیل جا به و ادب و مزید  
 مال و کسب و معرفت بآران و تجربهت روزگار آن چنانکه سالکان طریقت گفته اند  
 تا بدگان و خانه در گردی همه گزای خام آدمی نشوی  
 برداند و حبهان تفریح کن پیش از آن روز که جهان بر روی  
 پدر گفت ای پسر منافع نهی چنین که گفتمی بسیار است ولیکن مسلم چند طایفه  
 راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و کفایت غلامان و کنیزان دارند  
 و لایزال گردان چابک هر روز بشهری و بهر شب بقامی و بهر دم بتجارت می ایستند  
 منع نمی شود و دست و بیایان غریبت هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت  
 و آنرا که بر مراد حبهان غریبت در زاد و بوم خویش غریبت نداشتند  
 دوم عالمی بطن شیرین و قوت فصاحت و بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و در آن  
 وجود مردم دانا مثال ظلمت است که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند  
 بزرگ زاده نادان شبهه و ماند که در دیار غریب هیچ نتانند

سوم خوش آوازی که بجزوه داد وی آب از جریان و مرغ از طیران  
 باز دارد پس بوسلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی  
 بنا دست او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاکانی من ذالذی حبس اللسان

چه خوش باشد آهنگ نرم خزمین بگوش حریفان ست صبح  
 به از روی زیباست آواز خوش که آن خط نفست او قوت روح

یا کیمیه پیشه در می که بسی باز و کفانی حاصل کند تا آبروی از بهرمان بخت نکند  
 چنانکه خردندان گفته اند

گر بغری رود از شهر خویش سخنی و محنت نبرد سپند دوز  
 در بخرابی منت از ملک گرسنه خفتد ملک نمرود

چنین صفتها که بیان کردم امی سرزند در ضرر موجب جمعیت خاطر است  
 و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخمال باطل در جهان برود  
 و دیگر کسش نام و نشان نشود

هر آنکه گردش کتبی بکین او بر خاست  
 بغیر مصلحتش هر سبری کند ایام

کبوتری که در آشیان نخواهد قصابی بردش تا بسوی دانه واک  
 پس گفت ای پدر قول حکار چگونه مخالفت کنیم که گفته اند رزق اگر چه معسوم  
 با باب حصول آن تعلق شرطت و بلا اگر چه مقدر از ابواب دخول آن  
 احتراز واجب

رزق اگر چند بی گمان بود شرط عقلست چستن از درها  
 در چه کس بی اجل نخواهد نمود در دمان از درها

درین صورت که منم با پیل دمان بزخم و با شیر زبان نهج در انغمم پس  
 مصلحت آنست ای پدر که نفر کنم زین پیش طاقت پسنوئی نمی آرم  
 چون مرد در فاد ز جامی و منم چو دیگر چه غنم خورد و هفاق جامی او  
 شب هر تو انگری بسائی همیرو درویش هر کجا که شب میسری او  
 این گفت و پدر او داع کرد و مهت خواست دروان شد و با خود همیگفت  
 هنر در چو نخبش نباشد بکام بجائی رودش ندانند نام  
 همچنین تا برسید بخارابی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خود  
 بر سنگ میرفت

سنگن آبی که مرغابی در دایمین نبودی کترین موج آسانگ از خارش در بود  
 گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبرشته دخت نرسب چون  
 دست عطا بسته بود زبان شاربگشود چند آنکه زاری کرد یاری نکردند  
 بی زرتوانی که کنی بر کس زور و زرداری بزور محتاج نه

ملاح بی مرآت بجنده برگردید و گفت

ز زرداری نتوان رفت بزور زاری زورده مرده چه باشد زریک مرده  
 جوان را دل از طعنه ملاح به جسم برآمد خواست که از او انتقام کشد کشتی  
 رفته بود آرزو داد و گفت اگر بدین جامه پوشید دارم قاعی کنی دریغ  
 نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شمره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی میند  
 چند آنکه ریش دگریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کو  
 گرفت یارش از کشتی بد آمد تا پستی کند بچنین درشتی دید و پشت بداد  
 جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرانید و با جرت مسامحت نمایند  
 چو پرخاش سپسی تخیل پیار که سهلی بسند و در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی تو آنکه که پستی مبعوثی کشتی

لطافت کن آنجا که پستی تنبیر نبردستند نرم را شیخ سینه

بعذر ماضی در قدمش فدا دند و بوسه چند بفتاق بر سر دوشش دادند پس

بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان

در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلع بست یکی از شما که دلاور و پهلوان

که بدین ستون برود و عظام کشتی پهلوان عمارت کنیم جوان بجز در دلاوری

که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما معتبرند است

که گفته اند هر که را نخی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد رحمت

برسانی از پاداشش آن یک بخش امین مباش که پیکان از جراحت بد

آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بگماش با خیل کشتی چو دشمن خراشیدی امین مباش

مشو امین که تنگدل گردی چون زد دست دلی تنگ آید

سنگ بر باره چهارمزن که بود از حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بسا حد بر حید و بالای ستون رفت ملاح زمام

انگش درگسلانید کشتی براند چاره مستحیبه ماند روزی دو بلا و محنت کشید  
 دشمنی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و آب انداخت بعد از بارش  
 و گریبان رفت و از حیاطش رتمی مانده برگ درختان خوردن گرفت و پسخ  
 گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در میان بخت و در همرفت  
 تا نشنید و بی طاقت بسرچاهی رسید قومی برود کرده و شربت آب پیش  
 همی آسایند جوان را پیشیزی نبود طلب کرد و پچارگی نمود حجت نیارود  
 دست تعدی دراز کرد میترشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان  
 غلبه کردند و بی محابا بزد و محسوس شد

پشه چو پشه بزند پیل را با همه تنی و صلابت که است  
 مورچگان را چو بود متناق شیر زبان را بدر انداخت  
 بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانکه رسیدند بمبسامی که از دروازه  
 پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده و دل برهلاک نموده  
 اندیشه بدرید که یکی منم درین میان که تمبها پنجاه مرد را جواب و هم بود  
 جوانان هم یاری کنند این گفت و مردم کاروان را بلافاصله اول قومی

و صحبتش شادمانی کردند و بر او آبش دستگیری واجب استند  
 جوان را آتش معده بالا گرفته بود و غان طاقت از دست رفته لقمه چند  
 از سر آشته تا دل کرد و دمی چند آب در سرش آشامید و در روش  
 بیارید و بخت پروردی همانندیده در آن میان بود گفت ای یاران من  
 ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از زردان چنانکه حکایت کنند که عربی را  
 در می چند گرد آمده بود و شب از شویش پوریان در خانه تنها خوابید  
 یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بیدار او منصرف کند  
 چند در صحبت او بود چندانکه بر درهماش اطلاع یافت بر دو بخورد و نفر در با او  
 دیدند عرب را گریان و عیان گفتند حال چیست بگو آن درمهای ترا  
 دزد برد گفت لا اله الا الله بدرقه برد

هرگز این زمار نشستم که بدانت آسم آنچه خصلت است  
 خشم دندان دشمنی بر است که نماید بچشم مردم دوست  
 چه دانید اگر این مسلم ز جمله زردان باشد که بعماری در میان تابعیه شده  
 تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن چشم که مراد را خفته بمانم

و برانیم جوانان را تدبیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند  
 و رخت برداشته و جوان را خفته بگذاشته اند که خبر یافت که اقبالش  
 در کف یافت سر را آورد و کاروان رفته دید سحار و بسی بگردید و در بجائی  
 نشسته و منوار روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همگفت

مَنْ ذَا بَعْدِ شَمْسِي وَ زَمَمِ الْعَيْسِ      مَالِ الْعَرَبِ سِوَى الْعَرَبِ أَمْسِ  
 در شتی کند با غریبان کسی      که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه پسر می بصدی ز لکریمان دور افتاده بود بالا  
 سرش استیاده همی شنید و در میانش گنجه میکرد صورت ظاهرش با کفیه  
 و صفت حالش بر بیان رسید ز کجائی و بدین جا بگه چون فادمی برخی پز  
 بر سر او رفت بود عادت کرد ملک زاده را بر حال تباها و رحمت آمد  
 خلعت و نعمت داد و مصلحتی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار  
 شاه دامانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت تا آنکه ز آنچه بر سر او گذشت بود  
 از حالت کشتی و جور ملاح در دوستان بر سر راه و خدر کاروانان  
 باید میگفت پدر گفت ای پسر نعمت به کام رفتن که تهنستان را داد

دلیری بسته است و پنجه بشیری کشیده

چه خوش گفت آن تپی دست نعلخور جوی ز بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر سینه تاریخ نبری گنج بر نداری و جان در خطر نهی  
بر دشمن ظفر نیابی و مادانه پریشان کنی حسرت من بزخمی نسنی باندک مایه بر

که بروم چه تحصیل راحت کردم و بنیسی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون زر زرق شود در طلب کاهلی نشاید کرد

خواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیانگت زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل ما بر گران همکند

چه خورد شیر شمرزه در بن غار باز افتاده راجه قوت بود

تا تو در خایه صید خواهی کرد دست و پاست چه عکسوت بود

پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاد می کرد و اقبال هر سبزی صبا

دولتی در تو رسید و تو بختبشاید و کسر حالت را بتفقد می جبر کرد و چنین ایشاق

ناور افتد و بر نادر حکم شوان کرد ز نفسار تا بدین طمع دگر باره گردد و لعل گردد

صیانه هربار شکالی ببرد افتد که یکی روز نعلینش بدرد

چنانکه یکی را از ملوک پارس نغنی گرانمایه بر انجمنی بود باری حکم تفریح بتنی  
 چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انجمنی را بر کند عرصه  
 نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انجمنی بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار  
 صد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که بسیار  
 تیر از هر طرفی می انداخت با دسب ما تیر او را بحلقه انجمنی در گذراند و  
 خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پس تیر و کمان را بست  
 گنشد چرا کردی گفت تا رونق نخستین بر جامی بماند

که بود در حکیم روشن را بر نیاید دست تدبیری  
 گاه باشد که کودکی نادان بخلط بر هدف زند تیری

### حکایت

در ویشی را شنیدم که بخاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته  
 و ملوک و اغنیاء در چشم همهت او شوکت و هیبت نمادند  
 هم که بر خود در سؤال کشاد تا میرد نیاز مند بود  
 از بگذارد و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

کلی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است  
 که تنگ با ما مواقت کند شیخ رضا داد بکلمه آنکه اجابت دعوت سنت است  
 دیگر روز ملک بعد از مدتی رفت عابد از جای رحمت و در کنارش رفت  
 و تلمظ کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را  
 که حذین ملاحظت امروز با ما داشته که تو کردی خلاف عادت بود دیگر  
 ندیدیم گفت نشینده که گفته اند

هر که را بر سماع بنشستی	واجب آمد بخدمتش ریخت
گوشش تواند که همه عمری	نشود آواز و فوج و جنگ و نی
دیده کشمبند ز ماشای با	بی گل و نسیم بس بر رود ما
در نبود بالمش آگنده پر	خواب توان کرد ز حرف ز سر
در نبود لبه همچو آب پیش	دست توان کرد در آغوش
دین سلم بی همسر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد صبح

## باب چهارم در فوائد خاموشی

### حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم بعلت آن خمت ما آمده است  
غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز  
بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که سنی کی بنمید

و اخو العداوة لا یمر بصلاح الا و یلمه بکذاب اشهر  
همه بحیثیم عدوت بزرگتر عیب است گشت بعدی و در چشم دشمنان  
نور گیتی فردز چشمه بود زشت باشد چشم موشک کور

### حکایت

باز زگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی  
در میان نمی گفت ای پدر من تر است گویم و لکن خواه هم مرا  
بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا  
مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شامت همسایه

مگویانده خویش با دشمنان که لاجول گویند شادی کنان

### حکایت

خوانی خردمند از فنون حطنی وافر داشت و طبعی نامر خدا که در مجال  
 دانشمندان نشستی زبان سخن مستی باری پدرش گفت امی سپرتو نیز  
 آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرند از آنچه ندانم و شرمساری برم  
 نشیندی که صوفی میگوئی زیر تعلیم خویش منجی چند  
 ایشان گرفت مهرنگلی که بیانعل برستورم بند

### حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی صده و بخت با او  
 نیاید سپر منداخت و برشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری  
 بانی دینی حجت نماید گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و ا  
 بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار میاید  
 آنکس که بقرآن و خبر زور می آنتست جوایش که جوایش که می

## حکایت

جالینوس املبی را دید دست در گریبان دانشمندی زود و سحرتمی هم کرد  
گفت اگر این دانا بودی کاروی با دانا مینجایزیدی

دو عاقل را نباشد کین پیکار نه دانائی ستیزد با بسکای  
اگر نادان بو حشت سخت گوید خردمندش نبر می دل بجوید  
دو صاحب دل گند دارند موی همیدون سرکشی و آزر م جوئی  
و گری بر هر دو جانب جا بلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند  
کلی را ز شتوئی داد و شنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام  
بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانم

## حکایت

سحان اهل را در فصاحت بی نظیر خفا و داند بکلم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفشی  
و نظمی مکرر کردی و گریهان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفشی در جمله آداب ندانند  
ملوک کلی امینت

سخن گرچه دلنزد و شیرین بود سر او را تصدیق و تحسین بود

چو یجا گفتی گویا باز پس که حلو او چو کبیر خوردند پس

### حکایت

یکی را از حکاشنیدم که میگفت هرگز کجی بسل خویش اقرار نکرده است مگر آنست  
که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ما گفته سخن آغاز کند  
سخن برست ای خسته مند بن میا در سخن در میان سخن  
خداوند تپه زد و میکش پش گوید سخن تا بنیدن خوش

### حکایت

تشی خدا از بندگان محمود گفتند حسن بمبندی را که سلطان امروز ترا چه گفت  
مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما  
گفتن رواندارد گفت با اعتماد آنکه داند که بنیوم پس چه می پرسید  
نه بر سخن که بر آید گوید اهل خشت بر شاه سر جوشتن نشاید با

### حکایت

در حدیث سمرانی مترود بودم جوادی گفت من از کدخدایان این مجلس مصف  
این خانه چنانکه هست از من پرس خبر که هیچ صیبی ندارد گفتم خیر آنکه تو میباید

خانه را که چون تو همسایه است دو درم یک سیم بد عیار ارزو  
لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو بنسازد ارزو

### حکایت

یکی از شعرا پیش امیرزدان رفت و شنائی بر او گفت فرمود تا جامه از او  
برکشند و از ده بدر کنند میکن برهنه بسر ما بمیرت لگان در قهای و بی  
اعاذه خواست تا سنگی برودارد و لگان را دفع کند در زمین بخ گوشه بود  
عاجز شد گفت این چه فراده مردماند لگان را کشاده اند و سنگ را  
بسته امیر از غره بدید و شنید و بخت بدید گفت ای حکیم از من چسبیری بخواه  
گفت جامه خود بخوام اسم اگر انعام فرمائی صین سناین نواکب بالرحل  
امید دار بود آدمی بخسیر کسان مرا بخسیر تو امیدت شرم من  
سالار دزدان را برود حمت آمد و جامه باز فرمود و قبایستینی برود فرزند  
و در می چند

### حکایت

بخشی بخانه در آمد یکی مرد پیکانه را دید بازن او بنمشته و شام و تظ گفت

رفتند و آشوب خاست صاحب دلی که بر این واقف بود گفت  
 تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کجاست

### حکایت

خطیبی کریمه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بپرده بردستی  
 نعیب غراب البین در پرده آسمان دست یا آیت ان انکر الاضوات در شایان  
 اذ انطق الخطیب ابو الفوارس که شعب بحد اصطن فارس  
 مردم قریه بعلت جاهلی که داشت ملتیش میکشید و اقتشیر مصلحت نمیدیدند  
 تا یکی از خطبای آن قلم که با او حدودی خصمانی داشت باری به پرسش آمد  
 بودش گفت ترا خوابی دیده ام خبر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدم  
 که ترا آواز خوش بود و مردمان از انقباس تو در راحت خطیب اندرین لحظه کشیدند  
 و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی  
 معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج تو  
 کردم گزین پس خطبه گویم مگر با هستی  
 از صحبت دوستی برنجم کا خلاق بدم حسن نماید

عینم نسر و کمال مند خارم گل و یا همین بناید  
 کودشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن بناید

### حکایت

یکی در مسجد سنجار بطوع باغک گشای باداژی که مستعان را از و نفرت بود  
 و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نینخواستش که دل از رده  
 گفت ای جوانمرد این محب دراموز مانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب  
 داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جانی دیگر روی برین قول اتفاق گرد  
 و رفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بزرگ <sup>حفت</sup>  
 کردی که بده دینار از آن بعه بدر کردی که اینجا که رفته ام مست نیام  
 همیدهند تا جای دیگر روم دستبول مننیم امیر از خنده و چو گذشت گفت نه  
 ناستمانی که بیچاره درم راضی گردند

به تیشه سخراند ز روی خار گل چنانکه باغک درشت تو میخراشد دل

### حکایت

ناخوش آوازی باغک بلندت آن می خواند صاحب دلی بر و بگشت

گفت ترا مشاہدہ چہ دست گفت ہیچ گفت پس زجنت خود چہ دین  
 چرا ہمید ہی گفت از بہر خدا اینخوانم گفت از بہر خدا مخوان  
 گرفتوں آن برین نطحاوی بیبری رونق مسکنے

# باب پنجم در عشق و جوا

## حکایت

حسن بمیدی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب حال دارد که هر یکی بدیج جسمانی اند چگونه افتاده است که با هیچیک از ایشان میل و محبتی نندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه بد منم و آید در  
گویند

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نخواهد
وانکه را پادشاه بیدارد	کش از خیل خانه نواز
کسی ب دیده انکار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناجو
و در چشم ارادت ننگه کز می رود	فرشته است بنا چشم کرد بی

## حکایت

گویند خواجه را بنده نادرا حسن بود و با وی سپیل موذت نظری داشت  
با یکی از دوستان گفت درینج این بنده با حسن و شمایی که دارد اگر

زبان دراز می دبی ادبی نکردی گفت ای برادر جو اقرار دوستی کردی  
 توقع خدمت مدار که چون عاشق معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برجا  
 خواجہ بامبده پری خیار چون درآمد ببار می خندد  
 نه عجب کو چون خواجہ حکم کند دین کشد بار ناز چون بندد  
 غلام آنگش باید خشت این بود بنده نازنین مشت این

### حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان نخود از جای برستم  
 که چراغم باستین گشته شد  
 سر می طیف من بخلو بطلعه الدجی گفت آمد آنجستم که این دولت بخار  
 بنشست عتاب غاز کرد که مراد حال که بید می چراغ کبشتی بجه معسنی  
 گفتم بد معنی ملی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این مہم بخاطر بگذ  
 چون گران می پیش شمع آید خیرش اندر میان جمع کوش  
 در شکر خنده است شیرین لب استنش گمیر و شمع بکش

## حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام نمر در پوستی صحبت  
داشتیم ناگاه اتفاق معین افتاد پس از مدتی که بار آمد عتاب آغاز  
کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دروغ آمدم که دیده فاصده

بجمال تو روشن گرد و من محروم

بار درین راه را گو زبان تو به  
که مرا تو به شمشیر نخواهد بود  
رنگم آید که کسی سیرنگه در تو  
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بود

## حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ما هر دوئی در خلوت نشسته و در هاسته و یقیناً  
خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر مانع و الناطور غیر  
مانع هیچ باشد که بقوت پرهنر کاری از و سلامت بماند گفت الرارمه و مانع  
سلامت بماند از بدگویان بماند

وَإِنَّ سَلْمَ الْإِنْسَانِ مِنْ نَفْسِهِ      فَمَنْ سَوَّطَنَ الْمُدْعَى لَمْ يَسْلَمْ  
شاید پس کار خویشین منبشستن      لیکن شوان زبان مردم بستن

## حکایت

طوطی را با زانوی درخس کردند و از قبح مشاهده او مجاهد میسرود میگفت یا  
چه طلعت کردی هست و بیات محفوت و منظر طعون و شمایل ناموزون  
یا غراب البین بالیت منی و ننگ بعد المشرقین

علی الصبح بروی تو بر که بر خیزد صبح روز سلامت برو مسا باشد  
بد اشتری چو تو در صحبت تو باستی ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد  
عجب آنکه غراب از مجادرت طوطی حکیم آمده بود و طول شده لاجول  
کنان از گردش گشتی همی نالید و دشمنی بن بر میگردد همی نالید که این چه بخت  
گنونت طلوع دون ایام بو مسلمون لاین قدر من استی که بازا  
بدیو ارباعی بر سر زمان همی رفمی

پارسا را بس انیت در زندان که بود هم طوطیه زندان  
تا چه گنه کردم که روزگارم بعبوبت آن در سبک صحبت چنین ابلهی خود را می  
ناخشن خیره در امی بخین بند بلاست سلاگردانیده است  
کس نیاید پستی دیوانی که بر آن صورت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ احتیما کنند  
 این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان  
 نفرت نادان را از دانا وحشت است

زاهدی در سماع زدن بو زان میان گفت شاهی بلخی  
 گر ملولی ز ما ترش نشین که تو هم در میان ما تلخی  
 جمعی چو گل و لاله بهم سوخته تو بهیزم خشک در میانی رسته  
 چون باد مخالف چو سرمانا چوشت چون برف نشسته و چون یخ نسته

### حکایت

رفیعی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و منک خور و دیگران حق  
 صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من رواداشت  
 و دوستی سبری شد و با این همه از هر دو طرف دستگیری بود که شنیدم  
 روزی دو بیت از سخنان من در مجلسی همی گفتند

نگار من چو در آید بنجد نیکن منک زیاده کند بر جراحت ریان  
 چه بودی از سر نفس بدتم افشاید چو آستین گرد میان بدست درویشان

طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی همی  
 داده بودند و آنسین برده و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر قوت  
 صحبت دیرین تأثف خورده و بخجای خویش اعتراف نموده معلوم  
 کردم که از طرف او هم غمگینی هست این مہتا فرستادم و صلح کردم  
 نہ مارا در میان عهد و پابود جفا کردی و بد عهدی نمودی  
 بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی  
 ہنوزت گرسر صحت باز آئی از آن مہتبول تر باشی کہ بودی

### حکایت

یکی رازنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرقت بعلت کاپن  
 در خانہ ممکن مماند و مرد از محاورت او بجان بختی و از محاورت  
 او چاره ندیدی تا گروہی آشنایان برسدن آمدنش بکلی گفت  
 چگونہ در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من جان دشوار نیاید  
 کہ دیدن مادر زن

گل تاج رفت و خار بماند گنج برداشتم و مار بماند

دیده بر تارک سنان دین خوشتر از روی دشمنان دین  
 و اجبت از هزار دست برید تا یکی دشمنت نباید دید

### حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذرد داشتم کجوتی و نظر بردنی در ترموزی که حروسش  
 دهان بخوشانیدی و موشش مغز اشخوان بخوشانیدی از ضعف بشریت با  
 آفتاب حبس بر نیاردم و التجا بایه دیواری کردم مترقب که کسی مخزن  
 از من بجز آبی فروشانند که همی ناگاه اظلمت خانه روشنی یافت یعنی جام  
 که زبان فصاحت از بیان صاحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید  
 یا آجیات از ظلمات بدر آید قدحی بر فاب بردست و شکر در آن نخته  
 و بعرق بر آن نخته ندانم بگلایش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل روشنی در آن  
 چخیده فی الجمله شراب از دست نگارشش برگزفتم و بخوردم و عمر از عمرم

ظلمت بستی لایکا و سیغه رشف الزلال ولو شربت جورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی و قد هر با باد

مست می سپدار گردد نمیشب مست ساقی روز و محشر ما بداد

## حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز بسراو ما بود یکی از امرای عرب مردی را  
 دینار بخشیده تا قربان کند دروان خواجه ناگاه بر کاروان زدند و  
 بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده کردند

گفتند کنی دیگر فرهاد دزد زربار پس نخواهد داد  
 مگر آن درویش صاحب که برقرار خویش مانده بود و تپش در دنیا دیده چشم  
 معلوم ترا دزد نبرد گفت بی بردند و بس کن مرابان القشی چنان نبود که  
 بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید تن اندر چیز کس دل که دل برداشتن کار است مثل  
 چشم مناسب حال نیست این چه کفشی که مراد عهد جوانی با جوانی است  
 مخالفت بود و صدق مودت با بجائی که قبله چشم جمال او بودی بود  
 سرمایه حرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر بحسن صورت او در زمی نخواهد بود  
 بدوشی که حرامست بعد از وصیت که یہ هیچ لطفه خواهد می نخواهد بود

ناگهی پامی وجودش بگل اصل فرود رفت و دود ساق از دودمانش برآمد  
 روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و ز جمله بر فراق او گشتم  
 کاش کاروز که در پای تو شد خار ابل دست گیتی بزودی شع هلاکم بر سر  
 مادرین و خجستان بی تو ندیدی چشمم این نسیم بر سر خاک تو که خالم بر سر  
 آنکه قرارش گشتم و خوا تا گل و نسیم بنفشاند می نخت  
 گردش گیتی گل رویش بر خار بنان بر سر خاکش بر  
 بعد از مفارقت او غم کردم و نیت جرم که بقیت زندگانی در شنید  
 در نوردم و گرد مجالست نمودم

سو دوریانی بودی که نبود می سپم موج صحبت گل خوش بدی گزینت توشین خار  
 دو مویح طایرس می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از ساق با یر می چم چو مار

### حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال  
 فضل و بلاغت سردر پیابان نهاده است و ز نام عقل از دست داده بهر مود  
 تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی

که خوی بهانم گرفتی و ترک عشرت مردم گفشی گفت

وَرُبَّ صَدِيقٍ لَّأَمْسَى فِي وِدَادِهِ      أَلَمْ يَرَا يَوْمًا فَوُضِعَ لِي عُذْرِي  
کاش کانان که عیب جن بستند      رویت ایستان بیدندی

تا بجای تریخ در نظرت      پنجه دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذممتنی فنه ملک  
در دل آبدجال سبلی مطالعه کردن آنچه صورتت موجب چندین فتنه بفرمود  
طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و دست آوردند و پیش ملک در حرم  
سراج پد اش شد ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیه فام بارانک  
در نظرش قصر آمد بکلم آنکه کس ترین خدام حرم او بجمال از در پیش بودند و رفت  
پیش محبوب بفرست دریافت گفت از در چو چشم مجنون باید در جلال  
نظر کردن تا تر مشا هده او بر تو بختی کند

مأثر من ذکر المحسے بمسمعی      لو سمعت ورق المحمی صاحت معی

یا معشر انحلان قولوا للمعاصی      فی لست تدرمی بالطلب الموحج

تذرتان انباشد در پیش      جز بهر روی بگویم در خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود      با یکی در عس و خود ناخوردنش  
تا ترا حالی نباشد همچو ما      حال با باشد ترا افسانه پیش  
سوز من با دیگری نسبت ممکن      او ملک بود دست و من بر حضورش

### حکایت

جوانی پاکباز و پاک کرد بود      که با پاکباز و روئی در گرد بود  
چنین خواندم که در دریا عظیم      بگردابی در افتادند با هم  
چو تلاح آمدش تا دست گیرد      مبادا کاندر آن حالت بید  
همگفت از میان موج و تشویر      مرا بگذار و دست با من گیر  
درین گفتن جهان و می برای      شنیدنش که جان میداد و  
حدیث عشق از آن بطلان منوش      که در شخی کند یاری فراموش  
چنین کردند یاران زندگان      ز کار افتاده بشنو تا بدانی  
که بعدی راه و رسم عشق است      چنان داند که در بغداد تازی  
دلارامی که داری دل در بند      و گر چشم از همه عالم فرو بند  
اگر محبتون لیلی زنده شتی      حدیث عشق ازین دفتر شتی

# باب ششم در ضعف و پیری

## حکایت

باطایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت دین  
میان کسی هست که زبان پاری بداند غالب اشارت بمن کردند گفتم چو  
گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت زرعست و زبان پاری پسری همی مید  
و مفهوم ما میگوید اگر بگرم رنجه شوی فردیابی باشد که صفتی میکنند چون بلانش

فراریدم این گفت

دمی چند گفتم بر آرم بکام درینا که گرفت راه نفس

درینا که بر جوان الوان سر دمی خورده بودیم و گفتد بس

معانی این سخن را بر عربی با شما میان میگویم تعجب همیکردند از عسر دراز

و تائیف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چگونم

ندیده که چه پنجهی رسید کسی که از دماغش بدر میکنند ذانی

قیاس کن که چه حالت بود در آنست که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدرکن و موسم را بر طبیعت مستولی مگردان که  
فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارجح مستقیم بود اعتماد بقارانشاید و مرض را  
گرچه مثل دلالت کلی بر بلاک نهند اگر فانی عطشی را بنحوا نم نامخت  
کند دیده بر کرد بچندید و گفت

دست بر هم زد طیب ظریف	چون خرف میند او فاد و حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز زرع می ناید	پیرزن صندش همی مالید
چون فخط شد اعتدال فرا	نه غمیت از نده علاج

### حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره لکل آراسته و کلون  
با او نشسته و دیده و دل در او بسته بشامی در از نغمشی و بذلهای لطیفهای  
باشد که موافقت پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلند  
یا بود چشم دولتت پدار که بخت پیری افادی پنجه پرورده  
جهان دیده آر میده گرم و سرد شنیده نیک و بد از نموده که حق

بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان  
 تا تو انعم دولت بدست آرم . و ربیازاریم نیازارم  
 در چو طوطی شکر بود نثرت جان شیرین فدای پرورشت  
 نه گرفتار آمدی بدست جوانی محبب حسیره رای سر تیز نیک پای که هر دم  
 بوسی نزد و هر لحظه راتی زند و هر شب جانی حسبد و هر روز یاری گیرد  
 جوانان خرمند و خوب رخسار و لیکن در وفا با کس نپایند  
 وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سهند  
 خلاف پیران که عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای حمل جوانی  
 ز خود بهتری جوی و فرصت شما که با چون خودی گم کنی روزگار  
 گفت چندین برین نظم بگفتم که گمان بردم که دشمن بر قید من آمد و صدید شد  
 نا که نفسی سرد از سر در در آورده و گفت چندین سخن که گفتمی در تر از روی  
 عقل من و زن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت  
 زن جوان را اگر تیر می در پهلوشیند به که پیری  
 زن که بر مرد بی رضا بر حیند بس فتنه و جنت از آن سر بخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و مفارقت انجامید چون مدت عدت برآید  
 عقد نکاحش بشد با جوانی تند تر شروی تهیدست بدخوی جور و جنامید  
 در سنج و عنای کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن جدا

الیم برهیدم و بدین نعمت مصمم برسیدم

با این همه جور و تند خونی بارت بکشم که خوب روئی  
 با تو مرا خوشتر اندر خدا به که شدن با دگری در هشت  
 بومی پیاز از دهن خوب روی نقرز آید که کل از دست نشت

### حکایت

همان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی  
 حکایت کرد مرا عسر خویش بخر این فرزند نبود است در حسی در  
 وادی زیار نگاه است که مردمان بجاحت خواستن آنجا روند شهای  
 در آن با پی درخت برحق بنا لید و ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم  
 که پسر بار فیضان آهسته همگیت چو بوی گرم آن درخت بدست می بجا  
 تا دعا کرد می و بدر برودی خواجه شادی کنان که پسر م عاقلست و پسر

زمان که بدرم فرتوت  
 سالها بر تو بگذرد که گذار  
 ننگی سوی تربت پیرت  
 تو بجای پدر چه کردی خیر  
 تا بهمان چشم داری از پیرت  
 حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بیایم گریوه هست  
 مانده پسر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه حسبی که نه جای  
 نخواست گفتم چون روم که نه پای رفتنت گفت این نشیندی که  
 صاحبان گفته اند قرن و نشتن به که دویدن گشتن  
 ای که مشتاق منزلی مشتاق  
 پند من کار بند و صبر آموز  
 اسب تازی دو تک رو بود  
 و اشتر آهسته میرود شب و روز

### حکایت

جوانی حسبت لطیف و خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در  
 از بیخ نوع غم نیامدی و لب از خنده فرا بهم روزگاری برآمد که  
 اتفاق ملاقات بنوفاد بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزندان خاسته

دوخ ناشطش بریده دگل بوس پرم بریده پرسیدمش چگونه و چه حالت  
گفت تا کو دوکان برآوردم دگر کو دکی نخرودم

ماذا الصبی الشیب عنیر لمتی و کفی تعنیر الزمان نذیرا  
چون پرشدمی ز کو دکی دست بدآ بازی و طرافت بچو امان بگذا  
طرب نوجوان نرپه مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی  
زرع را چون رسید وقت درو نخراند چنانکه سبزه نو  
دو بر جوانی بشد از دست من آه و دروغ آن زمن و لغزو  
وقت سر پنجه شیرینی رفت راضیم اکنون سپیدی چو نو  
سیر زنی موی سیه کرده بود گشمش ای ماک در زینه روز  
موی سلبیس سیه کرده گیر راست نخواستن این است کوز

### حکایت

دقی بچیل جوانی بانگ بر ما در زدم دل آزرده بکنجی نشست دگر بان  
کمزودی فراموش کردی که درستی میکنی  
چه خوش گفت زالی بعبه ز زندگی چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گزاره خردیت یاد آمدی که چاره بودی در آغوش من  
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی دمن پسر زن

### حکایت

تو انگریز محبیل را پسری رنجور بود بنحو امان گفتندش مصلحت است  
که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذلت بانی لختی باندش فرود رفت گفت  
منصف بجز او دلیس ترست که گله دور صاحب دلی بشنید گفت ختم علیت

آن احتیما آمد که قرآن بر سر زبانت وز در میان جان  
در نیجا کردن طاعت نهاد اگرش همسرا بودی دست او  
بد بیماری چو سر در گل بماند در احمدی بنحو اهی صد بخواند

### حکایت

پیر مردی را گفتند چو از ننگینی گفت با پیر ز نام عیسی نباشد گفتند جوانی  
بنحوه چو کنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زمان الفت میت پس  
اورا که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

# باب هشتم در تاثیر تربیت

## حکایت

کلی را در روز پسر می کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که من  
تربیتی میکنی مگر عاقل شود روزگاری تحسینم کردش و موثرتر نبود پیش  
کسی فرستاد که این عاقل نمی باشد و مراد یوانه کرد

چون بود اصل که هر قایل تربیت را در اثر باشد  
بی هیچ صیقل نخواند اند کرد آهنی را که بد گهر باشد  
سگ بدریای به گانه بشوی که چو ترشد پلید تر باشد  
خر عیسی کرش بکله برند چون بیاید هنوز خر باشد

## حکایت

یکجی پسر از ایند همید که جانان پذیرش آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد  
نشاید و ستم و زور در سفر بر محل خطرست یادزد و یکبار برود یا خواهه بخاریق بخورد  
اما بهتر خشم زانیده است و دولت پانیده و اگر بنر منند از دولت پشدم نباشد

که هنر در نفس خود دوست هر جا که رود قدر پسند و در صدر نشیند و بی هنر  
لقمه چنید و بختی پند

سخت پس از جاهت کرم برین خو کرده بنابر جو مردم برین  
وقتی افاد منتنه در شام هر کس از گوشه فرار شد  
روستما زادگان دانستند بوزیری پادشا رفتند  
پسران وزیر نامحسب بگدائی بروستا رفتند

### حکایت

یکی از فضلا تعبیر علم مکرزاده همید و در ضرب بی محابا زوی و زجر بی قیاس کرد  
باری پسر از بی طاقی شکایت پیش پدر برد و جاه از تن دردمند برداشت  
پدر را دل به بسم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چند  
بخا و تو بخ روانداری که من زدم را بسبب چیست گفت بسبب آنکه  
سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی الا  
عموم و مادشایان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست در زبان ایشان چه  
رفته شود بهر اینه با فواه بگویند و قول و فعل عوام الناس اچندان اعتبار بی

اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش کی از صد ندانند  
 و گریک بزد که گوید پادشاهی از اقلیمی با تسلیمی رسانند  
 پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان <sup>بنقص</sup> آید  
 نباشد احسانا اجتهاد از آن پیش کردن که در حق عوام  
 هر که در خردش ادب نهند در بزرگی صلاح ازاد بر خاست  
 چوب تر را چنانکه خواهی صح نشود خشک جز با شست  
 ملک را حسن تدبیر همیشه وقت بر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت <sup>بخشد</sup>  
 و پای منصب بلند گردانید

### حکایت

معلم کتاب بودیم در دیار مغرب تر شردی تلخ گھنار بدخوی مردم آزار  
 که طبع نا پزیر کار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن  
 قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی سپران پاکبند و دوستان دوست  
 بجای او گرفتار نه زهر خنده نه یارای گھنار که عارض سمن کی طنز بود  
 و که ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القه شنیدم که طرفی از خباثت نفس

معلوم کردند و بزوند و برانند و کلبت او را مصلحی دادند پارسامی سلیم  
 بنکر و حسیلم که سخن خیر بکلم ضرورت گفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی  
 کو دوکان راهبیت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوین را اخلاف  
 ملکی دیدند و یک یک دیوشند با عثماد علم او ترک علم دادند غلب  
 اوقات بار بچه فراهم نشد می دلوح درست ناکرده در سر هم  
 استاد معلم جو بود بی آزار خیرک بازند کو دوکان دربار  
 بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده  
 بودند و بجای خویش آورده اضاف بر بخدم و لا حول گشتم که بلبس را  
 معلم ملائکه دیگر چه کردند پیر مردی طرفین جهان دیده گفت  
 پادشاهی پسر ملکیت داد لوح سمینش بر کنار نهاد  
 بر سر لوح او نشسته بز جو را استاد به که مهر پر

### حکایت

پار سازاده را نعمت پسران از ترکه عمان بدست افتاد فق و فخر را  
 کرد و بندری پیشه گرفت فی اجمله مانند از سایر معاصی منکری که کند

و مگر می که نخورد باری بنصحتش گشتم ای فرزند دل آب روانست و عیش  
 آسبای گردان یعنی خرج فسادان کردن مسلم کسی را باشد که دل

معین وارد

چو خلقت نیت خرج آهسته بکن که میگویند ملاحان سودی  
 اگر باران بگوستان نبارد بسالی و جله گردد شک روی  
 عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود شمی بری  
 و پشیمانی خوری پس از لذت نامی و نوش این سخن در گوش نیارد  
 و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل تمبویش محنت آجل منقض

کردن خلاف رای خردمندانست

خداوندان کام و نیکی بکنی چرا شمی خوردند از نیم سخت  
 بردش آدمی کن ای یار و رفرد غم فسد دانشاید خورد امرود  
 مخیف مرا که در صدر مرآت نشسته ام و عهد قوت بسته و ذکر انعام در

عوام افتاده

هر که علم شد بنجا و کرم بندشاید که نهد بر درم

نام کلوئی چو برودن شد بکوی در شوانی که ببندی بروی  
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهین سرد او اثر میکند ترک مناصحت  
 گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکاراکار بستم که گفته اند  
 بلع ما علیک فان لم یقبلوا علیک

گرچه دانی که نشنوند بکوی هر چه دانی زین سخنوایی و پند  
 زود باشد که حیره بر منی بدو پای او فاده اندر بند  
 دست بردست میزند که دروغ نشنیدم حدیث دانشمند

تاپس از مدتی آنچه اندیشه من بود از کجبت حالش بصورت بدیدم که باره ما  
 بهسم بر میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش شرم برآید  
 و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش ملامت خراشیدن و  
 پاشیدن پس بادل خود گفتم

حریف سغله در پایانستی نیندیشد ز روز شکستی  
 درخت اندر بهاران برقاند زستان لاجرم بی برگ با

## حکایت

پادشاهی سپری را با دپی داد و گفت این فسر زندانست پرستش بخان کن  
 که یکی از فسر زندان خویش ادیب خدمت کرده و مقبل شد و سالی چند  
 سعی کرد و بجائی رسید و پسران ادیب و فضل و بلاغت متی شدند ملک  
 دانشمند را مواخذت کرد و معاقت که وعده خلاف کردی و وفا جانان  
 گفت بر رانخی او ندروی زمین پوشیده ماند که تربت یکسانست و طبایع

مختلف

گرچه یسم و زرننگ آید بی در همه سنگی نباشد ز رویم  
 بر همه عالم همی تا بد سهیل جانی انبان مکن جانی ادیم

## حکایت

یکی را شنیدیم از پسران مرنجی که مریدی را همی گفت ای پسر خندانم تعلق خاطر  
 او میزد بر روزیت اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی  
 فراموشت نخورد ایزد در آن حال که بودی نطقه مدفون مدبوش  
 روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فطرت و هوش

ده انجشت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرتب ساخت بر دوش  
کنون پذیری ای ناخیر بمت که خواهد کردنت روزی فراموش

### حکایت

کفتست  
اعرابی را دیدم که پسر را بمیگفت یا بنی انکث مشول یوم القیامه ما ذلک  
ولایقال من انتبت یعنی ترا خواهند پرسید که علت چیست مگویند پدرت  
جانه کعبه را که می بوسند اونه از کرم پیله نامی شد  
با عزیزم شست روزی چند لاجرم سپنجو گرامی شد

### حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کردم را اولادت محمودیت چنانکه دیگر حیوانا  
بل احشامی مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرای گیرند و آن پوستها  
که در خانه کردم پسند اثر است باری این نخته پیش بزرگی همی کشم گفتم  
دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جبر چنین ثوان بودن در حالت  
خرودی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقلند

و محسوب

پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یادگیر اینند  
 بهر که با اهل خود وفا کنند نشود دست رومی و دودمانند

### حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسیار آورده و مرین درویش را همه عمر فرز  
 نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده  
 دارم هر چه ملک منست ایثار در رویشان کنم اتفاقاً پسراورد و سفره  
 درویشان بوجوب شرط بنجباد پس از چند سالی که از نفر شام باز آمدم  
 بجلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزدان  
 شحمه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عریض  
 کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گزیده پدر را بجلت او سلسله نالی  
 و بند گران بر پایی گفتم این بلار ابا حاجت از خدا خواسته است  
 زمان بار دار امی مرد بسیار اگر وقت ولادت مارز ایند  
 از ان بهتر و نزدیک خرمند که فرزندان نامهور از ایند

## حکایت

فضل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مطور آمده است که نشانه  
 دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش آما  
 و حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق حل و علاج  
 از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و بر آنکه در این صفت موجودیت  
 نیز محتقان مانع شمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب که حل روش قرار اندر رحم ما  
 و گر حل ساله را عقل و ادبیت تحقیقش شاید آدمی خواند  
 جو افرادی و لطف آدمیت همین بخش مہولانی مسند  
 ہنر باید کہ صورت میوان کرد با یوانہا در از شکر ف و نکا  
 چوانان را نباشد فضل و احسان چہ سرق از آدمی تاشش دیوان  
 بدست آوردن دنیا ہنرست کچی را اگر توانی دل بست آ

## حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افشاده بود و داعی در آن معسر ہم پیادہ نصاف

در سرور و هیسم فادیم و داد فوق و جدال بدادیم کجاوه نشین را شنیدم  
 که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده حاج چو عرصه شطرنج بسرمی برد  
 مندرین میشود معنی به ازان میگردد که بود و پیادگان حاج با دیه بسر بردند  
 و تبر شدند

از من بگوئی حاج مردم گزای  
 کو پوستین خلق بازار میدرد  
 حاجی توتی شترت از برای  
 چپاره بخورد و بار میبرد

### حکایت

هندوی نفا اندازی همی آمخت کجی گفت ترا که خانه نینیت بازمی نه آیت  
 تا دانی که سخن من صوابست گوی و آنچه دانی که نه نیتوش حجابست گوی

### حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بطار رفت که دو اکن بطار از آنچه در چشم  
 چار پایان میکنند در دیده او کشید و کور شد حکومت بداد و بردند گفت رد  
 هیچ تاوان نیست اگر این ضرر بودی پیش بطار زلفی مقصود ازین سخن  
 تا دانی که هر آنکه نازموده را کار زنگ فرما ما آنکه نذامت رد ببرد

خردمندان بخت را می منسوب گرد  
 ندهد هوشمند روشن را می بسند  
 بکارهای خطیر  
 بوریابان اگر چه با فزده است  
 نبردش بکارگاه سپهر

### حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گوش  
 چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که در  
 باشد بر چنین جای نوشتن که بروزگار رسوده گردد و خلایق برو گذزند و مکان  
 برداشتنند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت  
 ده که هر که که سبزه درستان بدید حتی خوشش شد می دل من  
 بگذراید دست تا بوقت بهار سبزه پستی دیدم بر گل من

### حکایت

پارسانی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استوار  
 بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر سپه تو مخلوقی را خدا می عزوجل اسیر  
 حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آید

و چندین جبار روی پسند نباید که سر روی قیامت به از تو باشد و شرمسار

بری

بر بنده مگیز خشم بسیار جوش مکن و دلش میازا  
 اورا تو بد و درم حسد می آخز نه بقدرت آفریدی  
 این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند  
 ای خواجه ارسلان آغوش من مانده خود مکن فراموش  
 در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت  
 آن بود که بنده صاحب را بهشت برند و خواجه فاسق را بدون رخ  
 بر خلا می که طوع خدمت است خشم سجد مران و طیره مگیر  
 که قضیحت بود بر و نیشا بنده آزاد و خواجه در رخسار

### حکایت

سالی از پنج بامیام نم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بیدرقه همراه  
 ماشد سپر باز هرچ انداز سلحشور پیش زور که بده مرد تو اما مکان اوزه  
 کردندی و زور آوران روی زمین لبشت او بر زمین نیاوردندی

ولیکن چنانکه دانی مستعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و منکر کرده  
 رعده کوس دلاوران بگوشش زبیده و برق شمشیر سواران ندیده  
 نیفاوه بردست دشمن ایسر بگردش نباریده باران تیر  
 اتفا قامن داین جوان هر دو در پی هم دو ان هر آن دیوار قدیش که  
 پیش آمدی بقوت باز و پهنکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سر نخه بزنی  
 و تفاحه کنان گشوی

پیل کو تا کف بازوی گردان پسند شیر کو تا کف و سر نخه مردان پسند  
 مادرین حالت که دوهند و از پس سگی سر بر آورند و آهنگ قتال با کردند بدست  
 یکی چو بی دد بغل آن دیو کلنج کو بی جوان را گشتم چه پا بی  
 پارانچه داری ز مرد می وزد که دشمن بسای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدیم از دست جوان افاده و لرزه بر استخوان  
 نه هر که موی شگافه بتیر جوشن خانی بروز حمله جنگ آوران بدبار دپای  
 چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جا هماره با کردیم و جان بستل با ویرانم  
 بکارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شتر زده در آرد بزیر ختم کند

جوان اگرچه قوی مال و پستلن شد بگجک دشمنش از هول بگسده پیوند  
 نبرد پیش مصاف آزموده معلوم چنانکه مسئله شرح پیش دانمشد

### حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گوردن پر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صد  
 زرت با سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در  
 ساخته بگوردن پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و خشتی دو خاک بر آن  
 پاشیده درویش سپهر این شنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران  
 بر خود بچنپده باشد پدین بهشت رسیده بود

خرکه بروی نهند کمتر بار مشک آسوده رفتند در قار  
 مرد در پیش که با ترم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید  
 و آنکه در نعمت و آسایش آسایشی مردش زین همه شک نیست که در  
 به حال اسیری زبندی بڑ هبتر از حال اسیری که گرفتار آید

### حکایت

بزرگی را پرسیدم در مخی این حدیث که اعداد و ک نفکات الی همین

گفت بچم آنکه هر آن دشمنی را که با دی احسان کنی دوست گردد و کفر نفس را  
که خدا نهد مدارا پیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوبی شود آدمی کلم خوردن و کز خورد و بچو بایم سو قد چو جواد  
مراد هر که بر آری مطیع مرگت <sup>گفت</sup> خلاف نفس که فرمان هد چو یافت مراد

جدال سعدی تا مدعی در پیمان تو انگری

و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محلی دیدم نشسته شغتی در سینه  
و در فرنگایت باز کرده و دزم تو انگران آغاز کرده سخن بد پنجا رسانیده که درو  
دست قدرت بسته است و تو انگر را پامی ارادت گشته

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست  
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم امی یار تو انگران دخل مسکینانند  
و خیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کف مسافران و محبت با گران  
از بهر راحت و گران دست تناول آنکه بطعام بر بند که متعلقان وزیرستان  
بخورند و فضل مکارم ایشان با رامل و سپهران و قارب و جیران رسیده

تو انکران را وقت نذر و همانی زکوة و فطره و اعناق و هدیه و قربانی  
 تو کی بدست ایشان می که ثوابی جزین دورکت و انهم بصدر پریشان  
 اگر قدرت جودت و کرموت سجود تو انکران را به میسر شود که مال فزونی دارند  
 و جامه پاک و عرض مصون دل فارغ و قوت طاعت و رتبه لطیف است و  
 عبادت در کموت لطیف پدیدت که از معدۀ حالی چه قوت آید و روت  
 حتی چه مروت و زبانی تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر  
 شب پراکنده خند آنگه پدید نبود وجه با بادانش  
 مورگرد آورد باستان تا فراغت بود رستانش  
 فراغت با فاقه پیوندد جمعیت در شگفتی صورت بنفد و یکی تحرّمه عثمانیه  
 و دیگری منستطر عثمانیسته هرگز این بدن کی ماند  
 خداوند مکننت بجن متعل پراکنده روزی پراکنده دل  
 پس عبادت ایمان بقبول او تیرست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر  
 اباب معیشت ساخته و با دراد عبادت پرداخته عرب گوید عجز  
 بالله من النقر الملک و جوار من لا احب و در خبرت النقر سواد الوجه

فی الدارین گفشانیدی که سپید بر علیه السلام گفت القهر خدی گفتم خاست  
 که اشارت خواج علی السلام بقبر طایفه است که مرد میدان رضا اند و سلیم  
 تیرخانه ایسان که خرقة ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

ای طبل بلند با ملک در باطن هیچ بی توشه چه بدتیر کنی وقت سبح  
 روی طمع از حلق هیچ از مردی شش هزار دانه بردست هیچ  
 درویش سمعرت نیار آمد تا هوشش کفر انجامد کاد الفقران کیون کفرأ  
 که نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در اسخلاص گرفتاری کوشیدن  
 و ابنا حی جنس را بر تبه ایسان که رساند دید علیا بیدستی چه مانندی که  
 جل و علا در محکم تنزل انعم اهل هشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم  
 تا بدانی که مشغول کفاف از دولت مخاف محروست و ملک فراغت یز  
 گنمین رزق معلوم

تسخان را نماید اندر جوا همه عالم بحشم حبه آب  
 عالی که من این سخن گفتم عنان طاقت درویش از دست تخیل برفت شیخ زبان  
 بر کشید و آب فصاحت در میدان و فاحت جهانید و بر من دو آید

و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و منخسای پریشان بگویی که هم  
 تصور کند که تریاقد یا کلید خنجر از ارزاق مثنوی متکبر منور و معجب نفور مشتعل مال و نعمت  
 مفتاح جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراہت علماء  
 بگدائی منسوب کنند و همت اربابی سرپا ئی محبوب گردانند و بعزت مالی که در  
 و عزت جاہی که ندارند برتر از همه شینند و خود را بهتر از همه پسندند و  
 در سر دارند که سر کسی بردارند و پخیز از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران

کمست و نعمت پیش بصورت تو انکسرت و معنی درویش

گر بی سبب مال کند کبر بر حکیم کون خشمش شمارد و اگر کا و عبرت

گفتم مذمت اینان رود اما در که خداوند کریم گفت غلط گویی که بنده در مندر چه

چون بر آرد و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت

سوارانند و نمی رانند قدمی به رخدا نهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی مشقت

فراهم آرد و بخت نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بحمان گویند نیم خیل

از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود

برنج و می کسی نغمی بچینت آرد و کس آید و بی سعی و بخت بر آرد

گشمش بر خیل خداوندان نعمت و قوف نیاثه الالبقت کدائی و گزیده هر که طمع میکنند  
 کریم بخایش کی نماید محاکت و اند که ز رحمت و گد اواند که ممکت کیست  
 گشتا تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیطان شدید بر گارند تا با  
 عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست  
 و راست گفته باشد

از آنکه عقل و بهت و تدبیر و ایمی نیست خوش گفت پرده دار که در سر می پیست  
 گشتم بغذرا نکه از دست متوقعان بجان آید و اند و از رفته گدایان ببقاعن محال  
 عقلت اگر رگایت بیایان در شود که چشم گدایان پر شود  
 دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه بشنم  
 هر کجا شخمی کشیده تلخی دیده را پسنی خود را بشود در کارهای خوف انداز  
 و از توابع آن نیز سیرد و ز عهوبت ایزد نهر اسد و حلال از حرام نشناسد  
 مگنی را اگر کلوزی بر آید ز شادی بر هجده گدین استخوانیت  
 و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لنینم اطمینان پندارد که خوابیت  
 اما صاحب دنیا بعین عنایت حق موطقت و بحلال از حرام محفوظ من بجانا

که تقریر این سخن مکرر در بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز  
 دیده دست دعائی بر کف بسته یا پنهانی بزندان در نشسته یا پرده مصومی  
 دریده یا کفنی انحصار بر دیده الابلت در رویشی شیر مردان را بحکم ضرورت  
 در تقبها گرفته اند و کعبها نرفته و محفل است آنکه کمی از درویشان نفس اماره طلب کند  
 چو قوت احصانش نباشد بصیان مبتلا گردد و ز جمله مواجب سکون و جمعیت در دنیا  
 که مر تو انحراف است بر شود یکی آنکه هر شب صحنی در بر گیرد که همه روز بدو جوانی از نگردد  
 محالست که با حسن طلعت او گردد مناهی کرد و یا قصد تنهایی کند

دلی که حور بستی ربود و نجا کرد کی الثقات کند بر بتان پنهانی  
 من کان من دید یا اشتی رب یعنی ذلک عن رحم العاقید  
 اغلب تهنی دستان ادمین معصیت آلایند و گرسنگان بان ربانیند  
 چون سگ دزنده گوشت یافت پند کاین شتر صاحت یا خبر حال  
 چه مایه ستوران بعلت درویشی در عین فساد افشاده اند و عرض گرامی بباد  
 نامی داده

با کرمی قوت پزیر نماید افلاس عنان ارفق تقوی بتاند

و آنچه گفشی در بروی مکینان بنزد حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری  
 بودی از جوش گدایان پچاره شدی و جامه بره پاره کردندی گفشانه  
 که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما  
 درین کفار و هردو هبم گرفتار هر پستی که براندی بدفع آن بکوشید  
 و هر شاهمی که بخواندی بفرزین پویشیدی تا شد کینه همت در باخت و تیر  
 جعبه حجت همه بنیادخت

بان تا سپر کنی از حمله صبح کور از آن مبالغه مستعارت  
 دین در ز معرفت که نخواستن کور بر در سلاح دارد کس در حصار مست  
 تا عاقبه الامر دیلش نماند دیلش کردم دست تقدی در از کرد و پنده گفشان  
 دست جاپلانست که چون بدلیل از خصم نه و مانند سلسله خصومت بعبانند چون  
 آذربت تراش که بخت با سپر بر نیاید بخش بر جاست که لشن لم تته لاجمکات  
 دشنامم داد عطش گفتم گریبانم درید ز نخواستنش گفتم  
 او در من و من در وقتاده خلق از پی ما دو ان و خندان  
 انکت تحت حمالی از گفت و شنید مدان

القصد مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بکومت عدل راضی شدیم تا حاکم  
مسلمانان مصلحتی بخوبید میان تو انخران و درویشان فرقی بجوید قاضی  
چو حلیت ما بدید منطق ما بشنید بحسب تضرع فرود برد و پس از تأمل بسیار  
بر آورد و گفت ای آنکه تو انخران را شناختی و بر درویشان بخار و ادا  
بدان که هر جا که گلست خارست و با خمر خارست و بر سر گنج مارست و آ  
که در شاهوارست ننگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لذعه اهل

در پس است و نعیم هشت راد یوار مکاره در پیش  
جور دشمن چنبد گر کشد طالب دوست گنج و مار و کل و خار و عنم شادی بهمند  
نظر نمنی در بوستان که پد شکست و چوب خشک همچین در زمره  
تو انخران شاگرد و کفور و در حلقه درویشان صابرند و صبور

اگر راه هر طره در شدی چو خر مضمهره بازار از در پر شدی  
مقربان حضرت حق جل و علا تو انخرانند در پیش سیرت و درویشانند تو انخرانست  
و همین تو انخران است که عنم درویش خورد و بهین درویشان است  
که کم تو انخران گیرد و من تو کل علی الله فهو حسبه یس و عیاب از من بماند در پیش

آورد و گفت ای که گشتی تو انگران شتغلند و ساهی دست ملاهی جسم طایفه  
 همد برین صفت که پان کردی قاصرت کا و نعمت که برزند و بنهند و نخورند  
 و نهند و گربش باران بنارد یا طوفان جهان بردارد با حما و کنت خویش از  
 درویش نپرسند و از خدی غر و جل نترسند و گویند

گزار نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بطراز طوفان چه باک

در اکیبات ییاق فی هوا و جها لم یلقین الی من خاص فی الکشب

دومان چو کلیم خویش هر دین گویند چه جسم کر همه عالم مردند

قومی برین منط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاد

طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بنده گان حضرت پادشاه

عالم عادل مؤید مقرر منصرف مالک از مئه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک

سیمان احدل ملوک زمان مطلق الدنیا والدین انابک ابو کبر بعد ادام سید انابه

و نصر اعلامه

پدر بجای پسر که گزاین گزینند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی نجیب تر از رحمت خود یاد شاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و ز حد قیاس مااسب مبالغه در گذر آسید  
 بقضای حکم ضارضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجرا طریق  
 مدار گرفتیم و سر تبارک بر قدم بگذر نهادیم و بوسه بر سر و روی ام  
 دادیم و حتم سخن برین بود

مکن ز گردن گمشدگی تکلیت ای درویش که تیر و شخی اگر رسم برین نسق مردی  
 تو آنرا چو دل و دست کامرانیست بنجو بخش که دنیا و آخرت بر دی

## باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرت نیکم از بهر کرد کردن مال عاقلی را پرسند  
نیکنخت کسیت و بدبختی صحبت گفت نیکنخت آنکه خورد و گشت و بدبخت آنکه

مرد و موش

مکن نماز بر آن مجلس که هیچ نبرد که عمر در تحصیل مال کرو نبرد  
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشیند

و عاقبتش شنیدی

آنس که بدینار و درم خیر نمید و سر عاقبت اندر سردینار و درم کرد  
خواهی که تمتع شوی از دینسی بختی با خلق کرم کن چون خدا با تو کرم کرد  
عرب گوید جد و لائمن فان الفائدة الیک عاذه یعنی بخش و منت منه  
که نفع آن تو باز میگرد

درخت کرم هر کجا پخش کرد گذشت از فلک شاخ و بالائی

گرامیداری کرد بر خوری منت منه ازه بریای او

شکر خدای کن که موفّق شد بحیثیر ز انعام و فضل و فیض کمال  
 منت منه که خدمت سلطان غنی منت شناس از و که بخدمت بدست  
 دو کس رنج سپوده بردند و سعی پفایده کردند یکی انکه اندوخت و نخورد  
 و دیگر انکه آموخت و نگردد

علم خد انکه پیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی  
 نه محقق بود نه دانشمند چار پائی برو کتابی چند  
 آن تہی معنی راجع علم و خبر که بر و سیرت یاد فر

علم از بهر دین پروردست نه از بهر دنیا خوردن

هر که بر سیر و علم و زهد خست خست می کرد کرد و پاک خست  
 عالم نا پر بهر کار که مشعله دارست  
 بی فایده هر که عسر در با خست خست می بخستید و زرخست

ملک از خردندان جمال گیرد و دین از پر بهر کاران کمال باید پادشاهان  
 بصحت خردندان ازان محتاج ترند که حسد و دندان بقرب پادشاهان  
 پندی اگر بشنوی امی پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست

جز بجزد و مند مصلح ما عمل گر چه عمل کار خرد و مند مینت  
 سه چیز باید ار نماید مال بی تجارت و علم بی محبت و ملک بی سیاست  
 رحم آوردن بر بدان ستمت بر میان و عفو کردن از ظالمان جوهرت  
 بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو کفنه نمکین بازاری  
 بدوستی با دشامان اعتماد دشوان کرد و بر آواز خوشش کو دکان که آن نجاری  
 مبدل شود و این نجوابی متعسیر گردد

معشوق هزار دوست را دل نهدی در میدهی آن دل بجدانی نهی  
 هرا ن ستری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد  
 و هرگز ندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست شود  
 رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گر چه دوست مخلص باشد که مرا  
 دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچین مسلسل

خامشی به که صنوبر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که گلوی  
 اسی سلیسم ب زهر چشمه ببند که چو پرشد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نسا گفت که بر انجمن نشاید گفت  
 سخن میان دو دشمن چنان گوی که کرد دست گردن شرم زده نشوی  
 میان دو کس جنگ چنان است سخن چنین بدخت بنرم نشست  
 کنند این آن خوش و گوار بود ای اندر میان کو بدخت و محل  
 میان دو تن آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سخن  
 در سخن باد و ستان آهسته باش تا ندارد دشمن خود بخوار گوش  
 پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش  
 هر که باد دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بشوی دشمنان دوست است که باد دشمنانت بود هم نشست  
 چون در امضای کاری سر زد باشی آن طرف اجنت مار کن که بی آزار تر بر آید  
 با مردم سهل خوی دشوار گوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی  
 تا کار برز بر میاید جان در خطر نکنند نشاید  
 چو دست از چم جلیتی در دست حلاکت بردن بشیر دست  
 بر عجز دشمن رحمت کن که اگر فادر شود بر تو نجا یابد

دشمن چو نمی ناتوان لاف از بزد خود مرن  
 مغریت در بهر اشخوان مروست در پیر  
 هر که بدی را بکشد خلق از بلا می او بر ماند و او را از عذاب خدای غرور جل  
 پسندید است بخجائش و لیکن منزه بریش خلق آزار مرهم  
 ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمت بر سر زند آدم  
 نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بجلالت  
 آن کارنی که عین صوابت

خدا کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تعابن  
 گرت راهی نماید راست چون از او برگرد و راه دست چپ گیر  
 خشم پیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیمت ببرد نه چندان  
 درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلبر شوند  
 درشتی و نرمی بجم در به است چو رگزن که جراح و مرهم است  
 درشتی بخیر و خردمند پیش نیستی که نازل کند قدر خویش  
 نه مرغوشتن را فرسودنی نهند نه یکبار هتن بر مذلت دهد  
 شبانی با پدر گفت ای خرد مراعتیلم ده پیرانه بکت بند

بگشایند کم روی کن نه چندان که گردد خیره کردک تیز و ندان  
 دو کس دشمن ملک و دینند پادشاهی حلم و زاهدی علم  
 بر سر ملک مباد آن ملک فرما که خدارا نبود بند و فرستد ما بر دای  
 پادشاه باید که تا بجهدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماید  
 خشم اول در خداوند خشم اقدس آنکه زبانه بچشم رسد یا نرسد  
 نشاید بنی آدم خاک را داد که در سر کند کبر و تمندی بود  
 ترا با چنین گرمی و سرکشی نهند ارم از خاک آفرینی  
 در خاک سلطان برسیدم بجای گشتم مرا بر میت از جبل پاک کن  
 گشاید و چون خاک تجمل کن ای صفت یا بهره خوانده همه در زیر خاک کن  
 بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از جنگ هتوت او خلاص نیابد  
 اگر ز دست بلا بر فلک رود بدینجا ز دست خوی بد خویش در بلا باشد  
 چون پی که در سپاه دشمن شرفه افتاده است تو جمع باش و کربسب شوند از پریشانی  
 اندیش کن  
 بر باد و ستان آسوده بنشین چون پی در میان دشمنان جنگ

وگر پستی که با هم بجزبانند کما از او کن در بار و بر سنگ  
 دشمن چو از به حلیتی منور ماند سلسله دوستی بچینا بد پس آنکه بدوستی کارهائی کند  
 که هیچ دشمن نتواند

سرمار بدست دشمن بکوب که از احدی بحسینین خالی نباشد اگر این غالب آمد ما  
 کشتی و گران از دشمن رشتی

بروز مگر که این شود خصم ضعیف که نعر شیر برآرد چو دل ز جان برداشت  
 خضری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگر می بیارد

بلبلان مژده بهار بیار حنبر بد بوم باز گذار  
 پادشاه را بر خیانیت کسی واقف گردان مگر آنکه که بر قبول کلی واثق باشی  
 وگرنه در هلاک خود بسی کوشی

بسی سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیسو سخن

بر که نصیحت خود را می میکنند او خود نصیحت گرمی محتاجت

فریب دشمن مخور و سرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن  
 دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش

دی فربه نماید

الاناشنومی مدح نخلگویی که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاید دو صد خندان عیوبت بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب بگیرد بخش صلاح پذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش بحسن نادان و پندار خویش

یکه سر را عقل خود بکمال نماید و سرزند خود بحال

یکی جهود و مسلمان نزاع میگردد چنانکه خنده گرفت از حدیث پیام

بطیر گفت مسلمان گریز قیامت من درست نیست خدا یا جهود میرانم

جهود گفت بتو تیره میخورم سوگند و گر خلاف کنم هیچ تو مسلمانم

گر از بسط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

ده آدمی برهنه بخورند و دو تنک بر مرداری با هم بسوزند بر حص ما جبار

گرسنه است و قانع بنانی سیر حکا گفته اند تو انگریز بقاعت به از تو انگری

بصاعت

روده تنک بیک نان تپی گردد نعمت روی زمین بر نهند دیده

پدر چون دور عسرتش منگوش  
 مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت  
 که شوت آتشت از وی بپریز  
 بخود بر آتش دوزخ مکن سینه  
 در آن آتش نذار مطلق بوز  
 بصبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حال توانائی نخونی نهند در وقت ناتوانی سخی پسند

بد اختر ترا مردم آزار نیست  
 که روز نصیبت کسش یاریت  
 بر چه زود بر آید در پنداید

خاک مشرق شنیده ام که گفتند

صد روز می گفتند در مرگت

مرغک از نپنجه برون آید روزی طلبید

آنکه ناگاه کسی گشت بجزیری رسید

آنگیننه همه جایابی از آن رسد

کار با بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

بچشم خویش دیدم در بیابان

سهند باد پای از کتک فرو ماند

که آبره سبق برد از شتابان

شتر بان همچنان آهسته میراند

نادانرا به از خامشی نیست و گرا این مصلحت بدانستی نادان بودی  
 چون نداری کمال فضل آن که زبان در دهن گنجه داری  
 آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را بسکاری  
 خری را ابله تعلیم میداد بر او بر صرف کرده سعی دادم  
 بگفتش ای نادان چرا کوشی درین سودا بر سر از لوم لام  
 نیاموزد بهائتم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم  
 هر که تا نل نخند در جواب پشتر آید بخنش ناصواب  
 یا سخن آرای چو مردم بهوش یا نشین چون حیوانان بخوش  
 هر که باد انار از خود بحث کند تا بداند که داناست بدانند که نادانست  
 چون در آید ماز تو شایع سخن گر چه به دانی اعتراض مکن  
 هر که با بدان نشیند نی نیند  
 گرشیند فرشته بادیدو وحشت آموزد و خیانت دریو  
 از بدان نیکوئی نیاموزی نغذگرک پوستین دوزی  
 مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرا ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو را ند و تخم نهفتاند  
 از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بصاعت را نشاید  
 نه هر که در مجادله هست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون با زکنی مادر مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدیشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نخست سیرت زیبا در دست کار اندرون دارد نه پوست  
 توان شناخت بیک روز در شمال که تا کجا بشی رسیده است پالک و علوم  
 دلی ز باطنش امین باش و غره شو که خبث نفس نخورد و باها معا سلو  
 هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتر را بزرگ پذاری راست گفتند یک دو مندی کوچ

زود منی شکسته پیشانی تو که بازی کنی سب با غوج

نچه با شیر زدن دشت بر شمیر کار خردندان نیست

جنگ دزد را در می کلن باست پیش سر پنجه در عیقل نه دست

ضعیفی که با قومی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش  
 سایه پرورده را چو طاق آتش که رود با مبارزان تعال  
 ست باز و جمل می کند پنجه با مرد آسمین چکال  
 پنهان هنرمند را شوند که سپند همچو ناله مکان بازاری سگ صید مشغله  
 بر آند و پیش آمدن نیارند یعنی نصله چون هنر با کسی بر نیاید بخشیدن  
 کند هر آنی غیبت حسود کوه دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال  
 گر جو شکم فیتی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفادی بلکه صیاد خود دام ننمادی  
 حکیمان دیر در خو رند و عابدان بسم سیر و زاهدان ندرت و جوانان تاطبق بر گیرند  
 و پیران تا عرق تلبسند اما قلندران چند آنکه در معده جانمی نفس نماند و بر سفره روزگار  
 اسپرند بگم را و شب بخیر و خواب شبی ز معده و سگی شبی زد و گنگنی  
 مشورت با زمان تا هست و سخاوت با مفسدان گناه

هر که را دشمن هست اگر نکشد دشمن خوشت

سنگ بردت در بر سبزه خیره رانی بود قیاس و در

و کردی بخلاف این مصلحت دیده گفته اند که در کشتن بندیان تا مل اولیست

بحکم آنکه اختیاریت باقیست توان کشت و توان بچشید و کربنی تا تل کشته  
 شود محمل است که مصدق فوٹ شود که تدارک مثل آن متعج باشد  
 نیک سہلست زندہ بچان کرد کشته را باز زندہ شوان کرد  
 شرط عقلت صبرستہ انداز کہ حورفت از کمان بنیاید با  
 حکیمی کہ با جمال در افتد توقع غرت ندارد و گر جایی بزبان آوری بر حکیمی جان  
 آید عجب نیست کہ سنگت کہ گوہر بھی شکنند

نہ عجب اگر نہ درود نفسش غمیبی غراب ہم نفسش  
 کہ نہر منہ از او باش جانمند تا دل خویش نیاز درود در ہم نشود  
 سنگ بد گوہر اگر کاشہ زرین قیمت سنگ نیز فزاید و ز کم نشود  
 خرد مندی را کہ در زمرہ اجلاف سخن میند و سنگت مدار کہ آواز بر ربط با غلبہ  
 دہل بر نیاید و بوی عبیر از کند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان کردن در آخت کہ دانا را بی شرمی مینداخت  
 نمیداند کہ آہنگ حجابی فسد و ماند ز بانگ طفل غازی  
 جوہر اگر در خلاب افتد همان نفسیست و غبار اگر بکتاب رسد همان حسیس

استعدادی تربیت درغیبت و تربیت نامتعد ضیاع خاکتر نسبی عالی دارد  
 که آتش جوشه علولیت و لیکن چون بنفیس خود هسری ندارد با خاک  
 برابرت و قیمت شکر نه ازنی است که آن خود خاصیت وی است  
 چون کفان را طبعیت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نینفرد  
 هنر نهجای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از  
 مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید و انا طوبه عطارت خاموش  
 و هنر نهجای و نادان چو بل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاہل را مثل گشت اند صدیقان  
 شاد می در میان کور است مصحفی در سه ای زرقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آزند شاید که بیکدم ساززند  
 سنگی بچند سال شود لعل ماره رخسار تا بیک نفس نشکست  
 عقل در دست نفس خنان گرفتار است که مرد عاجز بازن گریز

رای بی قوت مکر و فریبست و قوت بی رای جیل و جنون  
 تمیز باید و تدبیر هست و آنکه ملک که ملک و دولت نادان صلاح جنگ خدا

جو ان مرد که بخورد و بدید به از عابدی که روزه دارد و نهد بر که ترک شهوا  
 از بهر قبول خلق داده است از شوقی حلال در شوقی حرام افاده است  
 عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند پیچاره در آینه تارکیت چینه  
 اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی کرد یعنی آمان که دست قوت نداند  
 سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت و ما را از دماغ ظالم بر آرند  
 و قطر علی قطر اذا تفقت نهر و خیرالی نهر اذا اجتمعت بحر  
 اندک اندک بسم شود بسیار دانه دانه است غله در انبأ  
 عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحکم درگذراند که هر دو طرف رازیان دارد  
 بیست این کم شود و جهل آن مستحکم  
 چو با سلف که کوئی بلطف و خوشی فزون کرد و شکر بر کرد خوشی  
 معصیت از بر که صا در شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح  
 جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون با سیری بر بند شرمساری پیش برد  
 عام نادان پریشان روزگار به زدانشمنده ناپرهینرگار  
 کان بنایسنانی از راه او قیاد وین دو چشمش بود در چاه او قیاد

جان در حمایت یک دست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدینا فرود  
 خرد یوسف بفرمودند تا چه خرد الم اعجاز الیکم یابن آدم ان لا  
 الشیطان

بقول دشمن همان دست شکستی پسین که از که بریدی و با که پوسی  
 شیطان با مخلصان بر نیاید سلطان با مخلصان

دانش مده آنکه بی نمانت گرچه همنش ز فاقه بارت  
 کو فرض خدا نمیکارد از قرض تو نیز عشم ندارد  
 امروز دو مرده بیش گیرد کن فسد او گوید تری از اینجا بر کن

هر که در زندگانی نمانش نخورد چون میرد نمانش نبرد

لذت انجور پوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علی السلام در  
 مصر سیر نخوردی تا اگر سگان فراموش نهند

آنکه در راحت تنغم نیست او چه داند که حال گر صحبت

حال در ماندگان کسی داند که با حوال خویش در ماند

ای که بر مرکب تا زنده سواری هست که خرفا کش مسکین در آب گلست

آتش از خانه بمبایه درویش مجواه کانه بر روزن او میگذرد و دست  
 درویش ضعیف حال را در خشکی گنگنال پرس که چونی الالبشره آنکه مرهم شش  
 بنی معلومی پیش

خرمی که پستی و باری لکل در افتاد بدل بر شفقت کن ولی مرویش  
 کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان بند و چو مردان گمرویش  
 و خیر محال عقلت خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم  
 قضا و اگر نشود و هرگز نماند او بکفر یا شکایت بر آید از دهنی  
 فرشته که و کیست بزخر این با چشم خورد که بمیرد چراغ پیرنی  
 بنا نماند دست نرسد و خضاد و هر گجا هست برسد

شعیده که کند ر برف تا طلعات بچند سخت و خورد آنکه خورد آب حیات  
 صیما و بی روزی در و جله نمیرد و ماهی بی اصل در خشک نمیرد  
 مسکین حرص در همه عالم میبرد او در قهای رزق و اصل در قهای او  
 تو آنرا فاسق کلوخ ز راند و دست و درویش صالح شاه خاک آلود  
 این دلق موسیت مزق و آن ریش فرعون مضع

شدت یکنان روی در سبج دارد و دولت بدان سرور نشیب  
 هر که راجاه و دولت و بدان خاطر حی خسته در نخواهد یافت  
 خبرش ده که هیچ دولت جاده بسایر دیگر نخواهد یافت  
 حدود از نعمت حق بخلیت و بنده بگناه را دشمن میدارد

مرد کی خشک مغز او دیدم رفقه در پوستین صاحب جاده  
 گفتم اینخواه که تو بد بختی مردم بخت را چه گناه  
 الا تا نخواهی بلا بر حدود که آن بخت برشته خود در بلا  
 چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را پسین دشمنی درخت

رونده بی معرفت مرغ بی پرست و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم  
 خانه بی در

مراد از نزول آسمان بختیل سیرت خوبست نه تریل سورت مکتوب  
 عامی معبد پیاده رفقه است و عالم متهادون سوار خفته عاصی که دست بردارد  
 به از عابد که در سر دارد

سرگین لطیف خومی و لدا هبتر رفقیه مردم آزار

یکی را گفشد عالم سچل سچ پند گفت بزنبور بی عمل  
 زنبور درشت بی مزوت را کوی باری چو عمل نیندیش من  
 دوس را حسرت از دل زود و پای تعابن از گل بر نیاید تا کز شمشیر  
 با قلندریان نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح گزینا شد در میان نالت سبیل  
 یا مرو با یار از رزق سپین یا کبش بر جان بان انگشت نیل  
 دوستی با سلیب انان یا مکن یا طلب کن خانه در خورد سبیل  
 خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامه خلعان خود بعزت تر و خوان بزرگان  
 چه لذت خروءه انبان خود بلذت تر

بسنکه از دست خنج خویش و تره هبتر از نان دهنجا دوبره  
 خلاف راه صوابت و عکس رای اولوالالباب دارو بجان خوردن در آن  
 ناپیده بی کاروان فرستن امام مرشد محمد عزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چگونه  
 رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن  
 سنگ ندانستم

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را طبعت شناسمانی  
 بپرس هر چه ندانی که ذل پند دلیل راه تو باشد بفرمانی  
 هر آنچه ندانی که هر این معسوم تو گردد بپرسدن آن بچهل کفن که بسیت  
 سلطنت رازیان دارد

چو لقمان دید کا ندر دست داود همی آمین محسنه مومم کرد  
 نرسیدش چه میا ز می که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد  
 یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای در سازی  
 حکایت بر مزاج مستمع گوئی اگر خواهی که دارد با تو میلی  
 بر آن حاصل که با مجنون نشیند نباید کردش حسنه ذکر لیلی  
 هر که با بدن نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در و اثر نکند بطریقت ایشان متهم  
 گردد و در خراباتی رود نماز کردن منسوب شود و بخر خوردن  
 رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا صحبت برگزیدی  
 طلب کردم ز داناتی کی پند مرا فرمود بانادان مپویند  
 حلم شتر چنانکه معلومت اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن

از متابعتش پیچد اما اگر درزه هوناک پیش آید که موجب هلاک باشد طفل  
 آنجا بادانی خواهد شدن زمام انگش درگسلاند پیش مطاوعت نمند  
 که هنگام درشتی ملاطفت مذمومت و گویند دشمن بلاطفت دوست  
 نگرود بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باشد درگستیزه برود در پیش آگن خاک  
 سخن ملطف و کرم با درشتجویی که زنگت خورده بخورد و بزهرم بپوشد  
 هر که در پیش سخن دیگران افتد تامل و فضلش بداند پای چلبش شناند  
 نهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کرد سوال کنند  
 گرچه برحق بود سراج سخن محل دعویش بر حال کنند

ریشی درون جامه دایتم و شیخ از آن هر روز بر پرسی که چونت و پرسی  
 کجاست دایتم از آن احترام کنی که ذکر همه خصوی روان باشد و خود  
 گفته اند هر که سخن نسیج از جوبش برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صواب  
 باید که گفتن دهن از بزم گشتانی  
 گراست سخن گوئی و در بند بانی  
 به زانکه دروغت دهد از بند بانی

دروغ گفتن بضررت لازم ماند که اگر جراحت درت شود نشان بماند چون  
برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز بر است گفتن ایشان اعتماد نمایند

قال بل سولت کلم انفسکم امر اضنب حمله

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود و در گذارند از او

و گر نامورش بقول دروغ دگر راست باورند از نذر او

اجل کاینات از روی ظاهراً آدمیت و اذل موجودات سنگ و باقیات

خردندان سنگ حق شناس به از آدمی ناپاس

سگی را القه هم گز فراموش نگردد و رزنی صد نو تشنگ

و گر عسری نوازی سفله را بگمت تندی آید با تو در جنگ

از نفس پرور مهروری نیاید و بی بسر سروری را نشاید

مکن جسم بر گاو سپار خوا که بسیار خست بسیار خوار

جو گادار همی بایدت فزهی چون تن بجور کسان دومی

در انجیل آمده است که ای من زنده آدم گرتو انگری و همت شغل شوی

بمال از من و کرد و ش کفمت گشغل نشینی پس حلاوت تو کمرن کجا در یابی

و عبادت من کی شتابی

که اندر نعمتی معسر و در غافل که اندر تنگدستی خسته و دریش

چو دست او در صراحت است ندانم کی بحق پردازم از خوشی  
ارادت چون کبی را از تخت شاهی سر و آرد و دیگری را در شکم ماهی

و قیمت خوش آرزو بود ذکر تو بس در خود بود اندر شکم حوت چو بس  
هر که بتادیب دنیا راه صواب گنجد و تعذیب عیبی گرفتار آید و لذت چشم

العذاب الابدی دون العذاب الاکبر

پندست خطاب مهران آگه بند چون پند دهند و شنوی بندند

نیخجان بکایت و امثال مشینان پند گیرند زان پیشتر که پسینان بواقعه  
او مثل زنند و در زان دست کوتاه کنند تا دشمنان کوتاه کنند

زود مرغ سوی دایه فرزند چون دگر مرغ پسنداند بند

پندگی از مصائب گران تا گنجه ند دیگران بپونند

گدای نیک انجام به از پادشاه بد بنجام

غمی که پیش شادمانی بری به از شادئی که پسین غم خوری

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء تیر شرح باینه  
گرت خوی من آمد ناسه اوار تو خوی مینت خویش از دست گذار

حق جل و علا می پسندومی پوشد و همسایه نمی پسندد و میخوردند

نمود بانه اگر خلق غیب این بودی کسب کمال خود از دست کس نیاید

زر از معدن بکان کندن بدر آید و ز دست بخیل بجان کندن

دو مان نخورند و گوشت دارند گویند امید به که خورده

روزی سنی بکام دشمن زرمانده و خاکسار مرده

هر که بریزد ستان نخباید بجز بر ز بر ستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست بر وی عاجزان را بکنند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی که در ماننی بجز زور مندی

در ویشی بناجات در گفنت یارب بر بدان رحمت کن که بر بیکان خود رحمت

کرده که مرا ایشان را نیک آفریده

اول کسی که علم بر جا بر کرد و انگشتری در دست جبهشید بود گفتش چرا همه

زینت بچپ دادی و ضعیلت راست راست گفت راست راست

## راستی قنات

فیرون گفت نقاشان چین را که سپهرمون خراگامش بدزدند  
 بدان را سبک دارا مهره بشمار که بیجان خود بزرگ دین کرد زند  
 نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که سپهر سزارد یا امید زر  
 موخچه در پای ریزی زرش چشمش هندی نبی بر سرش  
 امید و هراسش نباشد کس بر امنیت بنیاد توحید پس  
 شاه از بهر دفع ستمکارانت دشمنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی  
 طراران هرگز در خصم حق راضی پیش قاضی زوند  
 چون معاینه دانی که می باید داد بلطف به که بگفت آوری ددی لستنگی  
 خراج اگر گذارد کسی بطیب نفس بقر از دستمانند و فرد سزنگی  
 همه رسادندان تشریف کنند شود مگر قاضی مان را که بشیرینی  
 قاضی چو بر شوت بخورد چرخیار ثابت کند از بهر توده خزره را  
 حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است  
 و برودند هیچ کس را آزاد نخوانده اند مگر سرور که غره ندارد گوئی درین چخت

گفت هر کبی را داخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن نازد اندوگانه  
 بعدم آن پرموده و سرور را هیچ ازین نیت و همه وقتی خوشست و نیت  
 صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل من که در جلیبی پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد  
 گرت ز دست بر آید نخل باشم گریم ورت ز دست نیاید چو سر و پش از آرد  
 در کس مردند و تجر بر بندگی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد  
 کس ننهد نخل فاضل را که نه در عیب نقشش گوشه  
 در کرمی دو صد گشته دارد کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان انده استمعان بتوفیق باری غراسمه درین جمله چنانکه رسم  
 موافق است از شعر مقدمان بطریق استعارت تلیفقی رفت

کهن خرقه خویش بر استن به از جامه عاریت خواستن  
 غالب نقیاحمدی طرب انجیرت و طیبت آمیزد که تیه نظران را بدین علت  
 زبان طعن در آزر کرد که مغرود ماغ پهوده بردن و دود چسپارغ سفایده خورن  
 کار خردمندان نیت و لیکن بر برای روشن صاحب دلان که روی سخن در

ایشانست پوشیده و نماند که در موعظه های شافی را در سلک عبارت  
 کشیده است و در ارومی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آهنگ تاطبع ملول  
 ایشان از دولت قبول محروم نماند

روزگاری در این بسبر دیدم	مانصحت بجای خود کریدم
بر رسولان پیام باشد پس	گر نیاید بگوشش غبت کس
عَلَى الْمَصْنِفِ وَاسْتَفْرَجَا	یا ناظر آفیه سل باسه رحمه
من بعد ذلک غفرنا لکاتبه	وَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَيْرِ زَيْدِهَا

مجله علمی منظوری حقیقی

## توضیحات و تذکرات

صفحه ۲ سطر ۶- قسمتی از آیه نیز در بسم سوره سبا

صفحه ۳ سطر ۱- اینکه کبر و ترا دشمن خدا شمرند بدان اعتبار است که آنها مخالف

اسلامند که دین حقت (إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ) و گرنه کسی مانند معدی فرقی را

دشمن خالق نمی پندارد و در واقع معنی شعر اینست که تو که با دشمن دین خود این شرط داری

دوست دین خود را چگونه محروم می گذاری

صفحه ۳ سطر ۴- در بعضی از نسخه ها بجای «حصارۀ نائی» «حصارۀ نالی» نوشته شده

و «نال» بسم بعضی «نامی» است

صفحه ۳ سطر ۶- این قطعه توجیهی است باینکه چون دیگران برای ما کاری نکنند ما هم تکلیفم برای

دیگران کار کنیم و عبارت دیگر تعیسین بجای تکلف بودن انسانست

صفحه ۳ سطر ۱۰- در بعضی از نسخه ها بجای نسیم (خوبرد) بسیم (خنه رود) نوشته شده و بسیم

که بمعنی زیباروی است بتوان نشاندار داد و اخطار ترجمه کرد که مراد از آن مهر نبوت باشد

صفحه ۴ سطر ۵- مقصود از عاقلان گویند شیبانی هستند که جز از بندگی خدا خود را از هر کار باز ندارند

صفحه ۵ سطر ۵- دو اصناف کسانی هستند که غالباً بگذرند میشوند و در اینجا شکر و ثناء و تعقیب

که عرفا باید بان مشغول باشند و مکاشفت یافتن رازهای نهانی و شهود مراقبت است  
 مقصود از بستان عالی است که عارف در مراقبت سیر میکند باین مناسبت  
 که در آنحال از حقایقی که کشف میکند تمتع می شود چنانکه شخص در بستان از برهنگها  
 تمتع می یابد عرفا در مراقبه غالباً احوالی در می یابند و اسرار را کشف می کنند  
 که پنهان کردنی نیست و این حال را بستنی مانند کرده است که شخص از خود خبر نیست  
 و چون بهوش آید نتواند عالمی را که در آن بوده بیان کند بلکه بمقام خبردار  
 بهم بر نیاید و از عالم گهنگو بزرگتر میرود.

صفحه ۵ - مطر ۵ - کلمه «قصب ایحیج» از مشکلات گمانت و نزو هم مختلف بعضی هم  
 «قصب التیق» و بعضی «قصب ایحیج» دانسته و معانی مختلف برای آن  
 ذکر کرده اند که بیچین یقین نمیتوان کرد اجمالاً معلومست که مقصود شیرینی است  
 که از رقم او جاری می شود مراد از کافه زهر هم کافه ذیت که قیمتی دیگر آنها باشد  
 مانند انگناس و برات و امثال آن

صفحه ۵ - مطر ۶ - ابو بکر بن سعد بن زنگی از انا باکان سلفیست که در سده هشتم در فارس سلطنت  
 داشته اند و ابو بکر بهترین آن پادشاهان بود و سعادت بزرگش مدح

شیخ بودند ضمناً باید توجه کرد که شیخ بر کجا مناسبت پیدا میکنند که بزرگان را  
 بسناید بزبان مع آمان را پند و اندرز میدهد و بر رعایت حال چهارگان غیبی  
 صفحه ۵ سطر ۶ - از این حدیث در باعی که در ترجمه آنست مقصود این نیست که هر چیز ناشی  
 که مورد پسند بزرگان واقع شود بحقیقت پسندیده است بلکه مقصود بیان این نکته است  
 که خوبی مردم بر اینست که پسندیده بزرگان را چه زشت باشد چه زیبا پسندند  
 و از رفتار آمان پیروی میکنند

صفحه ۵ - سطر ۸ - در زمان پیش سحابی صابون سرد موسی را با گل مخصوص می شستند و در این  
 ایند گل سرشوی خوشبو کرده چند گاه پیش از بکار بردن آن را در مجادرت گل  
 فشر میدادند یا در گریه با گلاب می سرشند و این رسم اکنون در بعضی  
 از شهرستانهای جنوب ایران برقرار است

صفحه ۵ سطر ۱۲ - در قدیم مسافران بنیست اجتماع نمیکردند و جمعیت آنها را «کاروان»  
 می گفتند و غالباً شب توقف و استراحت میکردند و در روز راه می پیمودند پس اول  
 روز که توقع حرکت بود برای آگاهی مسافران کوس میزدند اگر کسی خواب  
 میبازد و غفلت میکرد و بار خود را نمی ساخت از کاروان محبت میبازد

صفحه ۱۱ سطر ۱۱ هر چند گویندگان گاهگاه صحت از سنین عمر می کنند و نظر دارند که سن خود را تعیین نکنند چنانکه معدی در بوستان فرموده

بیا آنکه عمرت به عبادت گرفتار بودی که بر باد رفت

در صورتیکه مسلم است که در آن موقع بمقاوم سال نداشته ولی در اینجا چون <sup>طبع</sup> خود شیخ است و بیان حال خود در اینکند احتمال قوی می رود که شیخ در هنگام گفتن این اشعار و نوشتن گلستان در حدود پنجاه سال داشته و قرآن دیگر

با این استنباط مخالفت ندارد

صفحه ۷ سطر ۹ میرزا حبیب قالی شیرازی کتابی تقلید گلستان نوشته و نام آنرا (پریان) گذاشته و ظاهراً ازین نام گذاری نظرش باین عبارت و برای توضیح نسبت به شیخ بوده است

صفحه ۸ سطر ۵ هرگاه کسی مجبور شود برخلاف قسمی که خورده عمل کند باید کفاره بدین معنی شلاده تن را اطعام کند یا سه روز روزه بگیرد و چون کفاره دادن قسم دشوار است البته بهتر از آزر و ن دوستان است که جبران آن سهل است

صفحه ۹ سطر ۷- حدیثی کردن بند و عهد ثریا از آن جهت گویند که ثریا که بغاری «در پرده»  
 گویند مجرّمه چند ستاره است که شبیه گردن بند است و در اینجا کتابه <sup>نشد</sup>  
 انگور است ولی چون در اردیبهشت ماه بسوزد تا آن خوشه انگور نماند و باقی  
 گفت شیخ ازین نکته غافل شده یا باید فرض کرد که مقصودش خوشه گل انگور است  
 بعضی هم بجای «تاکش» «تاکش» نوشته اند که در صورت مقصود از عهد ثریا  
 مطلق نگرفته است که بصورت خوشه باشد.

صفحه ۱۰ سطر ۴- «دین گلستان همیشه خوش باشد» بیاد میآورد شعر دومی را  
 درباره شاهنامه :

بنای آباد گردد خراب ز باران آفتاب

پی اعدم نظر نامی بلند که از باد و باران نیاید گزند

وقت لطافت طبع این دو گویند در خورد وقت است که سده دومی <sup>نشد</sup>  
 بر حوض

بلاخی استوار معدی کتاب خود را گلستانی مانند فرموده است.

صفحه ۱۰ سطر ۹- سعدی پرتابک ابو بکر بن سعد و لیجد او بوده که پس از مرگ پدرش <sup>صلی</sup>  
 دوازده روز در هنگام جوانی در گذشت (۶۵۸ هجری)

بعقیده بعضی از محققان سعدی تخلص خود را از نام او گرفته ولی ظاهراً ظهور شاعری  
 شیخ پیش ازین بوده که بعد بر صمد برسد و چنانکه دستند دیگر از محققین گفته اند  
 مانعی ندارد که شیخ تخلص خود را از نام پدر پادشاه مدوح خود گرفته باشد.  
 (بجای القاب شطه گذاشتیم)

صفحه ۱۱ سطر ۳- بارکبک ترکبک از بار (فارسی)، دگبک (ترکی)، بمعنی بزرگ در بار  
 و لقب یا منصبی است که فخرالدوله ابو بکر بن ابی نصر وزیر اتابک ابو بکر بن سعد آن  
 لقب یا منصب را داشته است.

صفحه ۱۱ سطر ۹ کلمه «سائر» که معمولاً بمعنی «دیگر» استعمال میشود بمعنی همه و تمام است و  
 سعدی مکرر باین معنی بکار برده است

صفحه ۱۱ سطر ۸- عبارت دلالت دارد بر اینکه سعدی مانند شاعران و مدعیان بسیار  
 ملازم حضور بزرگان نبوده و باموری که لاین مقام او بوده اشتغال داشته است.  
 صفحه ۱۱ سطر ۹- جمله «با جابت مقرون باد» که خوشنظر میآید بمناسبت اینست که در  
 دو سطر قبل ذکر می آید و جابیان آورده است.

صفحه ۱۲ سطر ۲- نخلبد کسی را بگفته اند که از موم صورت گلهاء در حثان را با ساز و چنانکه

امروز هم از کاغذ و موم می‌بازند و نسبت کلام اینست که گل مضربی  
در بستان جلوه نداد و در کفان که جای یوسف است زیبایی نقران  
بعضی این عبارت را بصورت شعر نقل کرده اند از این قرار:

تغلبندم دلی نه در بستان شاهدم من دلی نه در کفان

صفحه ۱۳ سطر ۴- عبارت عربی مثل است یعنی پیش از آن که بجاری در آنی قابتش را  
بیدیش.

صفحه ۱۴ سطر ۲- تقریباً در تمام نسخه‌ها عبارت چنین است: «تا مرین روضه غنا و حدیقه  
غلبا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد» و عبارتی را که ما صحیح دانسته  
و برگزیده ایم تنها در یک نسخه قدیم است.

صفحه ۱۵ سطر ۱۴- در بیت عربی از «کاستور المغلوب» که صفت و موصوف بوده  
الف و لام حذف شده و بصورت مضاف و مضاف الیه درآمده است.  
صفحه ۱۵ سطر ۱۰- قسمتی است از آیه ۱۲۸ سوره آل عمران در قرآن مجید.

صفحه ۱۵ سطر ۱۴- بعضی خرد کرده اند که شیخ معدی در روغ بخشن را رد داده داشته  
و چنین پنداشته اند که شیخ برای مصلحت شخصی در روغ را جایز دانسته ولی

چنین نیست و موردی که این دستور داده شده بخوبی مینماید که مقصود مصلحت  
 شخصی نیست بلکه برای استرز از منفعت کلی و دفع شته از پیکناه و از انبأ  
 نوع است و همین نکته را شیخ در موارد دیگر توضیح و تصریح فرموده و از جمله  
 در باب دوم بوستان در این حکایت :

جوانی بد استگنی گرم کرده بود تنهای پیری بر آورد بود

انایند که برای مصلحت شخصی دروغ را بیسوجه جازیند از بدترین دلش این طلعه است

که در ادخرا باب هشتم گفتان فرموده :

تائیک ندانی که سخن عین صواب باید که گفتن دهن از هم گشائی  
 گراست سخن کوئی و در بند با به زانکه در وقت دهد از بند را

صفحه ۱۷ سطر ۳- طور گویت که حضرت موسی در آنجا بناجات می پرداخته و از آنجا  
 مقام و منزلت دارد .

صفحه ۱۷ سطر ۹- از طویله فر مقصود قطار خراست .

صفحه ۱۷ سطر ۱۲- در قدیم مخصوصاً طایفه در دیشان پست پلنگ را بجای نهالی در سبک  
 می برده اند ( امروز هم در بعضی نقاط معمول است ) و پست پلنگ را چون بگفتند

مانند پلنگی است که خواهد باشد معنی پت امینت که هر چه را گمان  
 نهالی بر چه شاید در حقیقت پلنگی باشد خسته نهال معنی شکار هم آمده و بعضی  
 معنی پت را چنین گفته اند: هر چه که در کوه پی گمان بر شکار است شاید  
 که پلنگ خواهد باشد در بعضی از نسخه‌ها پت را بدین صورت نوشته‌اند:  
 هر چه گمان بر که غایت شاید که پلنگ خسته باشد

صفحه ۱۸ سطر ۸- در پشتر نسخه هاجین است: «ای مردان بپوشید تا جانم زمان  
 بپوشید» و هر چند مضمون کمی است ولی متن با نسخه‌های قدیم مطابقت  
 و قوت و تأثیر معنی در اینجا بدین عبارت پشتر.

صفحه ۲۰ سطر ۶- از هر دو مصراع این پت مراد تاریکی شب است و در بعضی از نسخه‌های  
 معتبر این پت در اینجا نیست.

صفحه ۲۱ سطر ۱۱- در بعضی از نسخه‌های جدید مصراع اول پت امینت: «پس زوخ با بدن  
 در نسخه‌های قدیم معتبر بصورتی است که نوشته شده، بجای پت همسر لوط  
 که بهرامی قوم بر خلاف لوط همه استان بود در قرآن مجید اشاره شده  
 و از عبارت متصو و امینت که بواسطه کارهای نخواهید همسر لوط نبوت از خاندان بود

صفحه ۲۱ سطر ۱۲- اصحاب کعب چند نفر بودند که در عهد امپراطور روم معروف بدین  
 از شرک توحید گزاشیدند و از ترس امپراطور بگاری پناه بردند. در آنجا چند  
 قرن خواب مانند درستکار شدند گویی هم با ایشان بود که بواسطه پیروی  
 آنان از حبه‌ی یافت.

صفحه ۲۳ سطر ۱- مصراع دوم بیت را در پشت نسخه «*شخم عمل نوشته اند ولی شخم عمل*»  
 درست است که مقصود بذرا نشان دادن عمل کردن در زمین است.

تقریباً تمام حکایت در پروردن این معنی است که نیک و بد انسان <sup>مستعد</sup> است  
 و ظرت است و تربیت در غیر استعدادی تاثیر است و این نکته را شیخ در مورد  
 بسیار اظهار فرموده و این عقیده با مضمون حدیثی که بدان اشاره شد که همس نظر  
 صحیح زاده می شود و تربیت پرورد مادری تعبیر حال می بدستانی ندارد و حق است  
 که منش هر کس در کودکی تربیت ساخته می شود و در آن هنگام اگر به نیکی پرورده  
 شد نیک خواهد بود وگرنه بد می شود و تربیت بعد از کودکی چندان مؤثر نیست  
 و همین جهت است که مرتبان باید اهتمام داشته باشد که مردم در کودکی پر  
 صحیح پذیرند.

صفحه ۲۳ سطر ۴- انگلش در زمان سلطان محمد خوارزمشاه و از طرف او در بهمان دامنمان <sup>ی</sup>  
 (در اوایل سده هفتم، خوارزمی داشته است .

صفحه ۲۳ سطر ۱۳- نظیر عاقبت که در بیان سطر ۹ صفحه ۱۱ اشاره کرده ایم .

صفحه ۳۱ سطر ۹- اشاره است باین آیه شریفه: ان المبذرين كانوا اخوانا لشيئين

صفحه ۳۱ سطر ۱- چنانکه عوفی در جوامع الحکایات ذکر کرده انوری در آغاز حال دارایی

اطلاک و اموال بسیار بوده و دست اسراف و تبذیر بدان گشوده ناجای <sup>ی</sup> کرده

در بزم طرب شمع میافروخت و در پنجه نواد هستی شد و خلقت شیخ در این <sup>ی</sup>

باین موضوع اشاره کرده باشد .

صفحه ۳۳ سطر ۱۰- گفته اند سیاه گوش جوینیت که غالباً در پی شیر میرود تا از بازمانده

شکار او بخورد .

نشانند

صفحه ۳۵ سطر ۱- «مسن» در اینجا یعنی خوارشمار و اعتنا کن و بعضی باین معنی توجه کرده پس <sup>ی</sup>

صفحه ۳۶ سطر ۸- «بگورند پیش زانغ نصدان» کنایه از تحمل رنج و سختی و تصور از شعراست <sup>ی</sup>

بتنگدستی و چپارگی بازار بار برای تحمل مصائب آماده باش .

صفحه ۳۶ سطر ۶- امروز این عبارت فطرات ما میگفت که عنسم تخلیص مراد <sup>ی</sup> دارد

صفحه ۳۷ سطر ۵ - صاحب دیوان شمس الدین محمد جوینی وزیر بلاکو بوده که بشیخ سعدی ارادت  
خالص داشته و شیخ را در تائیس و نصیحت او تصایح غزوات .

صفحه ۳۷ سطر ۱۳ - « لایحارن اخو البلیته » یعنی مستلای بیلا و مصیبت نباید فریاد و دراز  
کنند

صفحه ۴۰ سطر ۶ - در پشت نسخه با بجای « حکم » « علم » نوشته شده و هر که ام باشد نسبت

صفحه ۴۵ سطر ۶ - در قدیم رود بزرگ را دریا هم میگویند .

صفحه ۴۶ سطر ۹ - زوزن ولایتی بوده است در خراسان .

صفحه ۵۱ سطر ۱۳ مضمون شعر مطابقت با این بیت عربی :

أَعْلَمُ الزَّيَّاتِ كُلَّ يَوْمٍ      فَلَا أَسَدَ عِدَّةَ رَمَانِي

و بعضی همین مناسبت این بیت را بمن الحاق کرده اند و کین شیخ از آن آفتاب

کرده و در واقع آن را ترجمه فرموده .

از نکات توجه کردنی اینست که شیخ در ترجمه چنان زبردست و توانا بوده که

آنچه را ترجمه کرده بهتر از اصل آنست و ترجمه از شیخ چه در نظم و چه در شرفرازی

صفحه ۵۳ سطر ۱ - شپه است بجوابی که دیو جانس حکیم با سکنر داد که چون از او پرسید

از من چه پنجواهی گفت سایه ات را از سرمم کم کن .

صفحه ۵۳ سطر ۴- ذوالنون مصری از عرفای مشهور سده سوم هجرت .

صفحه ۵۴ سطر ۱۱- امروز کلمه «آمنت» را با کلمه میسرنند و در این قطعه همان تخیلی است

که راجع بجهت الناس علی دین ملوکم شده است .

صفحه ۵۷ سطر ۹- قسمتی از آیه سوره جاثیه .

صفحه ۵۸ سطر ۶- «تا» یعنی یک و در اینجا مقصود کلماتی مانند «بعضی منم» بنامی

باز داشته ضبط کرده اند .

صفحه ۵۹ سطر ۷- خضیب آنسان که شیخ فرمود است پست خویش نبوده بلکه

جو انفرادی و تبتی داشته و مدوح شعر بوده است .

صفحه ۶۰ سطر ۲- اسکندر رومی میت و مقدونی است و تقریباً یونانی اما مسلمانان

یونان را بم نام غالباً روم میگفته اند زیرا آن کشور داخل ممالک روم شده .

صفحه ۶۱ سطر ۱۱- اشاره است بآیه آن مجید در سوره احزاب و حکماً الا انسان

ایه کان ظلوماً جهولاً و معدی در موارد دیگر نیز باین آیه اشاره کرده است .

صفحه ۶۲ سطر ۲- عبدالقادر گیلانی از عرفای معروف سده ششم هجرت .

صفحه ۶۷ سطر ۱۲- خصه و زینب از زوجات رسول خدا بوده اند .

صفحه ۶۸ سطر ۱۳ - قسمی است از آیه ۱۶ سوره «ق»

صفحه ۷۱ سطر ۳ - کلاه برگی را بعضی پرگی نوشته اند و بهر حال تصور کلاه در دیشی است

از این بیت بسیاری از ابیات دیگر شیخ سمکاری در سخنی تتر بهرزه

بودن آن قوم بصفات رزیده مستفاد می شود.

صفحه ۷۱ سطر ۱۰ - «نخله محمود» نام یکی از منازل نزدیکت گده است .

صفحه ۷۳ سطر ۶ - تصور ابو الفرج جوزی دوم نواد و شیخ ابن جوزی معروف است و او در بغداد

مدرس و محب بوده و بیعیه اشاره بدین نکته است وی در سال ۶۵۶ هجری

در قلعه بغداد بدت مغول قتل رسیده است .

صفحه ۷۹ سطر ۷ - بنی بلال نام قبیله ایست از عرب .

صفحه ۸۰ سطر ۱۳ - آیه ششم سوره الشرح .

صفحه ۸۱ سطر ۴ - در نسخه های معتبره «جالی زین دردن آسوتبریت» ولیکن این چه

که یاد شده معنی اشکار تر است .

صفحه ۸۲ سطر ۴ - ابوهریره از اصحاب حضرت رسول است .

صفحه ۸۴ سطر ۲ - در بعضی از نسخه های مصرع دوم چنین است «چو دیدم عاقبت گرم بود»

صفحه ۸۴ سطر ۸- در بعضی نسخه ها « دگر آسودگی بسند خیال » ولی « آزادگی » مناسب است

صفحه ۸۴ سطر ۱۱- در این شعر شیخ ایجاز را بدربخ رسانده که عبارت ناقص می نماید یعنی چون عقد نماز شب را می بندم در سکر آمم که با مداد فرزندم چه بخورد .

صفحه ۸۶ سطر ۳- امر و زاین عبارت پسندیده نیست و بجای « اوقات مرا » یا

گفت « مرا اوقات از ترزد ایشان شوشش میشود » مگر اینکه در بگله اوقات  
« تا » را ساکن بخواهیم و همین امثال سبب شده که در مبرهنه عبارت را تغییر داد

صفحه ۸۶ سطر ۱۲- قسمتی است از آیه ۴۴ سوره بقره .

صفحه ۸۷ سطر ۳- در تمام نسخه ها « زنی فاجره » نوشته شده و متن مطابقت با نسخه قدیم

معتبر و از سیاق کلام بر می آید که عبارت درست همین است .

صفحه ۸۷ سطر ۵- یکی از عباراتی است که خواجه حافظ این شیخ اقباس کرده است آنجا که بغیر

طینستی عقد آدمی دپری ارادتی بنما تا معادتی بری

صفحه ۸۷ سطر ۷- « خسته را خسته کنی کند سپار » مصرعی است از عقیده سنائی معلوم

میشود که عقیده شیخ در این موضوع برخلاف عقیده سنائی بوده است .

صفحه ۸۸ سطر ۱- قسمتی از آیه ۷۱ سوره انفقان .

صفحه ۹۱ سطر ۱۳ - قسمی از آیه ۱۵ سوره نعام .

صفحه ۹۱ سطر ۸ - مقصود از دل عقل و هوش و انقش و خواهشها و بوسه‌هاست و معنی عبارت

چسبن میشود که در دوش نبی مرد خدا با عقل و هوش خود را زنده نگاه دارد

و بکار می‌دازد و از هوش و هوس دوری بخوبید .

صفحه ۹۱ سطر ۸ - طایفه از درویشان و از جمله قلندریان بخلاف بعضی دیگر موسی مدرا

می‌شده اند .

صفحه ۹۱ سطر ۹ - یعنی عارف نه آنست که از زبان خلق جرسیند و دعوی عرفان کند

و اگر مردم بخلاف او سخن گویند بشود ستیزه و جدال پیش گیرد .

صفحه ۹۳ سطر ۴ - شیخ سعدی همچنین دانشندان دیگر مخصوصاً در شرق زمین در جنات

سعادت و بذل و بخشش مبالغه کرده اند چنانکه گاهی ممکن است مایه تعجب شود و

اگر کسی بنظر ظلمی بنگرد همان برد این اصرار ببدل و بخشش از روی طمع است لیکن

اگر درست تامل شود دریافته خواهد شد که چنین نیت و این همه اصرار بوجود

گرم حتمی عالی در برداشته است .

گذشته از اینکه جو افرادی و سخاوت بحقیقت از فضایل است بلکه شاید ریشه داشته

فضائل دیگر نیز باشد نکته دقت آنست که سابق بر این تحصیل مال بکنت غالباً  
 با حجاب و ریاضت و خدعه بوده و اگر کسی جز این طریقی برای تحصیل  
 مال اختیار میکرد کمتر اتفاق می افتاد که ثروت بکثرت بدست آورد از این  
 دانشمندان خیرخواهان عالم انسانیت یکجا منع گمان از حرص و غریب  
 بقاعنت می پرداختند و یکجا چون میدانستند این نصیحت کمتر ثمر و فایده  
 میبود بحدود سخاوتی می نمودند و در این باب مبالغه میکردند تا مردم را  
 بر خود لازم بدانند که از آنچه بدست آورده اند بذل بخشند و از  
 راه نصیحت او دچار گمان بهره رسانند .

اگر همه مردم از اجحاف و تعدی خود داری داشتند و از راه تحصیل ثروت  
 میکردند این همه اصرار که دانشمندان در قناعت و اعراض از دنیا و خوار  
 شمردن مال کرده اند لازم نمیشد و نیز اگر صاحبان ثروت هم دستگیری از  
 پچارگان را تکلیف عقلی و شرعی خود میدانستند و بر بیان این اندازه محتاج  
 بذکر محتاجات جود و سخاوت نمی شدند .

پس باید این نکات دقت را در نظر داشت و متوجه بود که مردمان چگونه  
 سپید این نکات دقت را در نظر داشت و متوجه بود که مردمان چگونه

داز روی غرض نفسانی نمکته اند .

صفحه ۹۴ سطر ۷- «کنج صبر» یعنی کنج فصاحت و شیخ جای دیگر آشکارا فرموده

هم رقعہ دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جا به رقعہ برخواستگان نبشت

بعضی هم «کنج صبر» خوانده اند .

صفحه ۹۴ سطر ۱۲- طاهر اشاره بدین حدیث است «العلماء ورثة الانبياء»

صفحه ۹۶ سطر ۱۲- یکی از مواردی که سعدی عبارت عربی را بهترین عبارت فارسی

در آورده است .

صفحه ۹۸ سطر ۱- داسط نام شهری در عراق عرب .

صفحه ۹۹ سطر ۱- در بعضی از نسخ مصراع دوم را «تا قیامت روز روشن کن ندیدی خج

بجواب» نوشته اند بجان اینکه شعر از مفرد است و باید قافیه داشته باشد

ولی ممکن است شعری از قطعه بود باشد .

صفحه ۱۰۰ سطر ۸- «سپنوائی به از ندلت خواست» یعنی بی حسینری بهتر از خواری

دذلت خواهش و سؤال است

صفحه ۱۰۲ سطر ۲- قسمتی از آیه ۲۷ سوره التوری .

صفحه ۱۰۲- اسطر ۱۱- «زاد معنی» معنی واضحی ندارد و شاید بتوان «زاد معنی» خواند

دیکون وال یعنی آنچه بتوان معنی زاد و توشه از آن دریافت .

صفحه ۱۰۳- اسطر ۶- بفرینه معلومست که مقصود از «زر نجفبری» زرسره است و شاید

منسوب بجعفر برکلی باشد .

صفحه ۱۰۵- اسطر ۹- غور نام ولایتی من برات و غزنه .

صفحه ۱۰۶- اسطر ۵- قسمتی از آیه ۹۰ سوره یونس .

صفحه ۱۰۶- اسطر ۷- فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الدين قسمتي است آیه ۹۵ سوره

عنکبوت .

صفحه ۱۰۹- اسطر ۵- چون مجازات دزدی دست بریدند مقصود از میت است که لدا

هبت از دزد است .

صفحه ۱۱۱- اسطر ۴- «شانی» تار و دم عود معنی میت است : برای شنیدن آواز

خوش آماده ام کسیت که سازی بنوازد .

صفحه ۱۱۳- اسطر ۶- در مصراع اول در بعضی نسخ بجای دریا دربار نوشته اند یعنی در در

و در مصراع دوم «زیر کمرده» یعنی زری که برای کمر دکافی باشد .  
 صفحه ۱۱۴ سطر ۱۱- بگشاش یعنی بزرگ و خواجه و خیلشش یعنی غلام و بعضی بگشاش  
 خیلشش خوانده اند و آن نیزه منصبی است از نوکری .

صفحه ۱۱۷ سطر ۵- زمّ العیس یعنی شتران مزار کرده شدند و گنایه از امنیت کار و زیان  
 صفحه ۱۱۸ سطر ۱۲- ممکن است گال باشد یعنی شغال .

صفحه ۱۱۹ سطر ۴- بقبریه باید حکم انداز یعنی نیت انداز باشد .

صفحه ۱۲۱ سطر ۷- مفادیت عربی است : دشمن اگر مینگو کار هم بر خورد در و عولنی  
 و تمبر باو نسبت میدهد .

صفحه ۱۲۲ سطر ۱- از لاجول «مقصود لاجول و لا قوه الا بائنه است .

صفحه ۱۲۳ سطر ۱۱- سبحان و ائیل از فصیحای بزرگ عرب در سده اول هجرت  
 صفحه ۱۲۴ سطر ۱- احمد بن حسن بمبیدی وزیر سلطان محمود و محمود غزنویت و شیخ در

کمزاد و را بنام پدرش یاد کرده است .

صفحه ۱۲۶ سطر ۵- قسمتی از آیه ۱۹ سوره لقمان .

صفحه ۱۲۷ سطر ۴- بخار نام شهرت از من التهرین .

صفحه ۱۲۹ سطر ۶- ایاز از طرازمان محاص سلطان محمود و از امرای زمان وی و پسرش محمد بوده است .

صفحه ۱۳۰ سطر ۹- مصراع عربی از اشعار عربی شیخ است در قصیده .  
 صفحه ۱۳۲ سطر ۲- یالیت منی ..... قسمتی از آیه ۳۸ سوره زخرف است در قرآن  
 صفحه ۱۳۵ سطر ۱۲- این بیت از تصانیف عربی شیخ است اساعت یعنی گوارا کردن  
 و در اینجا یعنی سیراب کردن استعمال شده و «رشف» یعنی آب خوردن  
 و یکدست .

صفحه ۱۳۶ سطر ۳- خواجه طایفه از عرب بنی عامر و اکثر اهلبند .

صفحه ۱۳۶ سطر ۹- در پشته نغمه «چیریس» نوشته شده ولی متن صحیح راست

صفحه ۱۳۶ سطر ۱۰- امروز استعمال «ایچه» متروک شده است .

صفحه ۱۳۸ سطر ۲- بیت عربی از تصانیف شیخ است .

صفحه ۱۳۸ سطر ۵- قسمتی از آیه ۳۲ سوره یوسف در قرآن مجید و اشاره است باین

که چون زنان مصر یوسف را دیدند از نخودی دست خود را بجای می نهند  
 انگاه زینجا بانان گفت اینست آنکه مراد عشق او ملامت و تنبیهش کردید

و همین معنی را شیخ در غزلیات تکرار فرموده

گرشن مبینی دست از ترنج شناسی رود بود که ملامت کنی نخی را را

صفحه ۱۳۸ سطر ۱- دو بیت از تصاید عربی شیخ است (حمی معنی قرگانه و بطور مجاز

فبند معشوق است و «ورق» جمع ورقا یعنی کبوتر)

صفحه ۱۳۹ سطر ۵- در «گرد بود» یعنی در عهد و پیمان بود و شیخ تکرار این نظر را بدین

معنی بکار برده یعنی هم «گرد» دانسته و معنی «زورق» گرفته اند

صفحه ۱۳۹ سطر ۸- تشویر یعنی شرمزدگی و خجالت، و در اینجا معنی اضطراب و تامل است

صفحه ۱۴۵ سطر ۳- این بیت از تصاید عربی شیخ است.

صفحه ۱۵۳ سطر ۹- پیشینیان گمان میکردند خوشتر گنی و خوشبوتری ادیم (چرم ببار)

و خوشتر گنی سبب دامال آن از اثر تابش سبیل است.

صفحه ۱۵۴ سطر ۵- از بدترین ترجمه های عمریت بغاری

صفحه ۱۵۹ سطر ۶- «ارسلان» و «آغوش» از نا فهمی شخصی ترکان تصور بنده و

صفحه ۱۵۹ سطر ۱۱- بامیان نام شهری و شهرستانی بوده میان بلخ و هرات و غزنی و از بلخ

در منزل دور بوده و در بعضی از نسخ نوشته شده: سالی از بلخ بیایم نظر

صفحه ۶۲ اسطر ۵- جدال سعدی با مدعی کبی از نسبت برین فصول گستاخت و چنان  
 بظاہر دیده میشود مقصود از آن ستایش ثروتمندان و تحقیر فقرا نیست  
 بلکه کجایان حال آنها و کجاستی است که در آخر حکایت از زبان قاضی گرفته  
 یعنی اغنیما را ترغیب فرموده که از فقرا توجه در رعایت کند و دست را از اهل  
 داده که از فقرا ندو هساک نباشند و تحمل و شامت را پیشه سازند.

صفحه ۶۳ اسطر ۱۱- کتب بروی در اندازوه و فقر کتب فقرا را میکنند .

صفحه ۶۴ اسطر ۱- مقصود از بد علیا دست پر و بخشنده دیدن علی دست خالی و سرزداست

صفحه ۶۵ اسطر ۶- «نه آن درس دارند که سر کسبی بردارند» یعنی نه آنقدر مغرور و متکبر  
 که کسی توجه کنند و در صفحه ۱۸۹ نیز میفرماید عابدی که درس دارد یعنی عابدی  
 که غرور و پند دارد .

صفحه ۶۵ اسطر ۸- این بیت با جزئی تصرف در قبیده معروف شیخ مطلع «ای نفس که  
 بدیده تجھستن سگری نیز آید است .

صفحه ۶۵ اسطر ۱۱- اشاره باینه لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الا لای قسمی از آیه ۶۴ سوره بقره  
 صفحه ۶۸ اسطر ۱۱- قسمی از آیه ۶۶ سوره مریم .

صفحه ۱۷۱ طره - کُتُب جمع کُتیب بمعنی تل و پشته زریک

صفحه ۱۷۳ طره - اقباس از آینه کُتُل الحما یحل انفا را .

صفحه ۱۷۴ طرا - مصراع دوم معنی شان حسه و مند اجل از آنست که بکار دنیا بر دار

صفحه ۱۷۴ طره - مصراع دوم معنی بهشتیبانی تو مرتب گناه میشود .

صفحه ۱۹۵ طرا - مقصود نشان تفاخر است که از قدیم معمول بوده که بجانب چپ

در تیسیم آنچه در مقدمه در باره سخن شیخ سعدی گناشته ایم توجه میدهیم که نظم و نثر آن  
بزرگوار دلالت دارد بر اینکه در آثار پیشین نامی بسزاست موده و از جهت نظر  
و معنی از آنان استفاده کرده است و جز این نمیتواند باشد چه هر گویند و ناچار سخن  
گفتن را از پیشین میآموزد و معانی را که آمان پرورده اند در خیره خاطر ما  
و همه باید چنین کنند و اگر کنند سخندان سخن سرا نخواهند شد و شیخ سعدی گذشته از آنکه  
مضامین بسیاری از اشعارش از شعرای عرب خاصه از مستبنی اقتباس شده و پدید است  
که بفرود سی و سنائی و نظامی و انوری و ظهیر فاریابی و کلیله و دمنه بهرامشاهی  
و معانی حمیدی و مواعظ خواجه عبدالقده انصاری و منظومه ها و کتابهای مستبیر  
فارسی و تازی اعتنای نام داشته است و از بعضی از ایشان هم نام برده است  
در گلستان این عبارت «بیا چه که میفرماید» یکی از دوستان که در کجا و او منب  
من بودی و در حجره حلیمس «بیدار شده است بعبارت آغاز معانی نخستین از معانی  
حمیدی که میگوید» حکایت کرد مراد دوستی که در حضر مر حلیمس و هدم بود و در سفر  
انین هم و غم «و قطعاً» بس نامور بر زیر زمین دفن کرده اند «در حکایت دوم  
از باب اول بر روش قصیده لامسی از شعرای سده پنجم گفته شده که یکی از

ایاتش امت

نوشینردان اگرچه فزادش گنج بو جز نام نیک از پی نوشینردان نماند  
 و بسیاری از حکمت‌های باب هشتم شباهت تام دارد به پنجاه‌گانه در ضمن حکایات  
 کلید دهنه مندرج است

اقباس عیب بشرد نه می‌شود و کاری است که همه گویندگان کرده و میکنند لیکن  
 شیخ سعدی اقباساتی هم که از دیگران کرده غالباً از گویندگان پیشین بهتر است  
 فرموده است و نیز اگر اقباس بسیار کرده قوه ابتکارش نیز در جنبه کمال بوده و مقلد  
 بچکس واقع نشده است مثلاً صاحب مقامات حریری را می‌توان گفت از پی  
 و بدیع الزمان همدانی تقلید کرده است و اسدی طوسی مقلد فردوسی است و نظامی  
 از سنائی و فخر گرگانی و سه‌دوسی تقلید کرده است و قصیده سرایان همه مقلد بیکدیگر  
 و اما شیخ سعدی نه کلمات را بقلید کسی تصنیف کرده و نه در بوسه‌مان مقلد واقع شده  
 و نه قصاید و غزلیاتش تقلید سخن سرایان پیشین است و در هر نوع از سخن که در آن  
 ابتکار فرموده است .

اما اقباسها و تقلیدها نیکه گویندگان دیگر از شیخ کرده اند بحساب و شمار نیاید و با

بتفصیل نذارو که هر کس بغارسی نثرینویگاشته و غزل شو اسرود و ده پس ازین  
 بهشم هجری دانسته یا ندانسته شاگرد شیخ سعدی است .

# توضیح لغات مشکل

اجابت - برآوردن ، پذیرفتن	اجل - آسینه
اجتهاد - کوشش کردن	آذار - ماه رومی مطابق ماه اول بهار
اجلاف - فرد مایلگان و کم خردان	آز - حرص و شته
اخذی آیینین - یکی از دو خوبی	آزرمجو - شرمگین و باجیا
آخا - آنچه از احصا که درون شکم است	آسانی - آسودگی
اخصان - زن گرفتن	آگندن - پُر کردن
آخیا - مبیله با (جمع حی)	آماج - نشانه
آختر - پاره آتش	آهنک - قصد و اراده
اخوان صفا - برادران طریقت	آئمه - پیروان
اِذرار - وظیفه و مسته‌ری	آبرار - بنجان
اِویم - پست باغی شده موج دار که برای مغز	آبریق - آفتاب (مُعرب آبریز)
بکار میرود	آشیم - گنابکار

اِذْل - خوارزبیت ز	اِیْتِمَاس - خوگرفتن
اِرادت - سیل	اَضْحی - روز دربان
اِرازل - بیوگان، نیازمندان حبس	اِخْتِاق - آزاد کردن
اِزَل (اَزَلَة)	اِغْرَابی - عرب بیابانی
اِرتفاع - برداشت محصول	اِعْرَاض - روی بگردانیدن
اِزْدحام - انبوه شدن، هجوم آوردن	اِعْرَاف - فاصله میان بهشت و جهنم
اِزْمَه - مهاره (حبس زمام)	اِغْنی - سرودها (جمع غنیه)
اِسْتِیْنَا - بینائی	اِقْدَا - پیروی
اِسْتِحْجَا - کوچک شمردن	اِقْلیم - کشور یا طغنه از عالم
اِسْتِطْهَار - پست گری	اِکْتِاب - بدست آوردن، روزی جنب
اِسْعَارَت - بعاریت خویش	اِلْجَا - پناه بردن
اِسْتِغْصَاء - پُریش و جستجوی تمام کردن	اِلْعَاق - میل و توتجه
بنایت کاری رسیدن	اِیْلَم - دردناک
اِسْتِوَار - حکم و پادشاه	اِمَارَه - نشان دهنده، نعلنار و نعلنی

- که انسان را بکار بدد امیدارد      ایثار - دیگران را بر خود مقدم داشتن
- انابت - بازگشت (یعنی توبه)      بار - اجازه (معانی دیگر نیز دارد)
- انام - مردم      باری (باری) یعنی آسمان پرکار و بخاری
- انبان - کینه چسبی      (با یاد وحدت) یعنی بهر حال دوستی
- انقباط - گشاده روئی و خوشمزگی      باسوق - بالیده و سه برافراشته
- انفاس - دم ها (جمع نفس)      باش - امرت از فضل بودن بنیان مبرک
- اوباش - زردمایگان، مردم دریاچه      بجای آوردن - دریا قن و نهیدن
- ازهرضن      سنجی - شتر زورمند
- آورد - (عانا، انکار) جمع برد      بدرقه - رهبر و نگهبان
- اولی - شایسته تر (این کلمه در عربی صفت بدیع - نو و تازه، گفت و غریب
- تفصیلی است اما فارسی زبانان      بذله - خوش طبعی و لطیفه گوی
- از صفت مطلق گرفته «اویستر» گویند      برو - سردی
- اهلیت - شایستگی      برکه - حوض آب
- ایامی - دست اهنفت؛ جمع ایدی      بروت - سبک «لاف از بروت خود»



ترباق - معرب «ترباک» داروی ضد زهر

باد زهر

تسبیح - خدا را سپاسگاری یاد کردن

تسویل - آراستن، گمراهی نكندن

تشریف - بزرگ داشتن، خلعت

تسویز - ششم ساری، آشوب

تطاول - جور و ستم

تطوع - فرمانبری از روی میل بقصد قربت

و عبادت

تعبییه - تسهیل دادن، آراستن

تعنت - خوار کردن

تعبان - برزاق نكندن، انوس دیشانی

تعاریف - اندک اندک

تفقه - نافت و گرم

پیرامن - گرداگرد

پمیه - کله سیاه و سفید هم آمیخته

تاری - تارکب

تبار - خانواده و دودمان، اصل و نژاد

تجاسر - گستاخی

تجرب - دوری کردن

تحریر - آزاد کردن

تحریمه - گشتن بپسره الاحرام در نماز

تخلیص - رهائی دادن

تربت - خاک و گور

تربیل - هموار و پدید خواندن

ترود - آمد و شد کردن

ترک - میراث

ترخم - سرد خواندن

قاعد - گوشه نشینی ، کنار گیری  
 تهاون - سستی  
 رکاسل - سستی ، کاهلی  
 تهذیب - پاکیزه کردن  
 تکلف - برج و دشواری  
 ثغور - سه جدا د مرزها  
 تلمیس - فرد پوشاندن عیب بخودانگن  
 ثمین - بهادار ، قیمتی  
 دزیب دادن  
 جامع - مسجد آدینه  
 تلمیذ - شاگرد  
 جبر - کشته بندی ، جبر خاطر و جویی  
 تموز - ماه دهم رومی ( مطابق مرداد )  
 جلیلت - سرشت  
 شدت گراما  
 جگر - کشیدن  
 تناول - گرفتن دست رساندن ، مخد انورن  
 جسیم - تانور د موزون اندام  
 تنزل - منه آن  
 جویق - آکو سگت  
 تنگ آب - آب کم عمق بطور مجاز برای شخص  
 جوهریان - گوهر سه دشان  
 حسیب - گریبان  
 نیرضفت واقع میشود همیشه بی مایه  
 حیش - لشکر دشمن  
 تودیع - بدرود کردن  
 حیران - همایگان ( جمع جار )  
 توکیل - کسی را بر کسی یا بر چیزی گماشتن

چرخ انداز - سینه انداز ، کا انداز	حکام - بر بره کویا ، د چیزهای دیگر کهنایه
چمچه - فاشن	از مال دنیا
حُجَّاج - حُجَّازان (جمع حاج کسی که زیارت کعبه میکند)	حَطَّ - بَصْرَه
حُجَّج - معنی حُجَّاج است	حکم - نمرمان
حُرَّاث - کشکاران و بزرگران	حَلَّ - در عربی معنی حلال است و «حَلَّ کردن» یعنی در گذشتن و حلال کردن
حِرَّاسَت - پاسبانی	حَلَّت - ظاهر و بهیئت
حَرَامی - راهسَن	حَمَّاد - پسندیده ، جمع حمده
حَرَمَنیَس - ایرادکننده ، عیبجو	حَمیم - نزدیک و صدیق
حِرْمان - ناامیدی ، محرومی	حَطَّل - برده گیاهیت بسیار تنخ
حَسْرور - گرمی	حور - در عربی جمع «حوراء» یعنی زن سپاه
حَصْبَاء - سنگریزه	حِشَم - در فارسی مانند مغز و معنی زن
حِصَّة - بخش و منت ، بهره	زیبا استعمال شده و بدو حوران جمع است
حَضْرَت - درگاه	می شود و با از نهایی بهشت را گویند

حقی - نپسند	حشرقه - پاره و کهنه، و در اصطلاح
حیف - ظلم و جور	جاده عرفا و مشایخ است
خانیدن - گزیدن و بدندان دریدن	حرف - سب و نفاق و مهر زبانی
خاربن - بوته خار	خست - پستی و سهو و باگی
خاطر - آنچه در دل گذرد، و عادت و توجه	حطام - همار
خانقاه - معرب خانگاه عبادتگاه در پیشان	خطر - ترس و بیم، قدر و منزلت
خبث - ناپاکی	خطیر - بزرگ
خبرت - پستمانی، آگاهی	حلاب - زمین گل
خرف - آنکه از فروتنی خودش تباهی یابد	حلان - دوستان (جمع خلیل)
خرمک بازمی - نوعی از بازمی است و آن چنان	حلل - خرابی و تباهی در جنبه
باشد که خطی کشند و یکی در میان خط بایستند	حلق - کهنه (حلقان جمع)
دیگران آیند و او را بزنند و او پای خود را	خواجه - آقا و بزرگ، وزیر
بجانب ایشان افشانند و بپاشند که پاشی	خواجه تاشان - نوکران بیک آقا (تاش
بخورد و در اجای خود بدردن خط آورد	کله است ترکی یعنی بنده و نوکر)

خوشیده - خشیده	دقیقه - نکته باریک
خیال اندیش - خیالات	دلوق - جانده مخصوص دریدن
حسره - سهوده ، بی آزر م	دَمار - پلاک
داگت - دانه ریشش بکثرت هر چیز	دمان - نفس زمان و جوان
دَو - جانور درنده و غیر اهلی	دِساطی - جانده گرانها که در شهر و مساطمی با <sup>شاید</sup>
دُرَاعَه - نوعی از جبه	دوگانه - ناز صبح
درایت - در یافتن	دُمیده - زشت و نخبیده (دنامم جمع)
دُرُج - صند و قهقه جواهر	ذومی القربی - خوبش اندان
دُرُجَه - پایه و زرد بان (درجات جمع و در <sup>کتاب</sup> راعی - شبان	
دُرُج - ضد آنت یعنی منازل ناهکاران ،	رأش - آسودگی و آرایش
در یوزه - گدانه	رباط - کاروانسرا ، همانسرا
دُستار - عمده ، دشمال	رحلت - کوچ کردن
دُخل - تباوه در رسم آینه	رُخِم - خوشی و قرابت
دُف - سازیت که آواز ابره نیز گویند	رُخام - سنگ مرمر

زون - بدکونی و تضرب و نامی	زکات - غیرت
زلال - آب گوارا	زحف - برداشتن
زلت - لغزش	زقیب - نگاهبان، نگهبان
زمام - مهار	زوسبی - زن بدکاره
زمره - گروه	زوستا - در
زمن - روزگار	زندگان - جوندگان، حیوانات، سالکان
زمنی - زمین	زومی بگرداندن، انداختن
زندان - بیدن دبی عقیده	زکیان - اول هر پسر و بهترین
(جمع زناده و زندین)	زکات روان - رگبانی که بسیل باد
زهار - امان	در میان از مخفی مخفی دیگر توده شود
زه - آهنین، روده تابیده	زیو - مکر و زب
زهره - بجز بعضی جزات و جوش است	زاد بوم - مخفی که در آنجا شخص زائیده شود، همین
زینق - جسد	زبلان - خوار و مغلوب
زنده - گمنده	زجر - بازداشتن در اندن

شیمان - شمناک	مکالیدن - همیشه کردن
ساهی - ذرا بکار	سلحشور - جنگی
بسپامی - یاد و کرد ، تذرو	سلسال - آب گوارا
شردن - زدودن ، تراشدن	سکات - رشته
ستور - چهار پا	سیماط - بخوان ، سفه
شخره - بگاری و آن مردم با چهار پارایی نزد	سماع - شنیدن قرآن یا شعر که با آواز
بکار و اداشتن است	خوش خوانند
تترا - شادی و نیکو عالی	سمند - آب زرد رنگ
سپر بختی - دلاوری و «سپرخه» دلاوری است	سکوم - باد گرم و خسته آئین
سیریر - گاه دخت	سیمین - سفید
سره - خوب و بی عیب	سنت - روش ، آیین
سقط - حله ، بیعت	سوزت - تیزی چشم
سغله - پت و سده بایه	سنگین - ترشمناک
سقط - سپوده ، دشنام و درشت	سهیل - سازه است که گویند در طلوع آن بر باد

شیفت - نشستی	سیاقت - راندن
شگرف - ماده است سرخ رنگ	سیرت - سرشت
که در نقاشی بکار میبرند	شاطر - چت و چالاک
شوخ - خنجره و بی شرم	شاهد - زیبا
شهره - پولی بی بها بوده که یکی از شاهان	شباب - جوانی
در کشور خود رایج ساخته	شبنه - (با باء غیر لغوی) سنگی بیا
شیتاد - نویسنده و نگار	شتران ، خرمه
صاحب دل - با فکر و دانشند	شتمان - زمستان
صبوح - شراب صبحگاهی	شحنه - شهربان
صدقه - چیزی که در راه خدا دهند	شهره - خشمناک و زورمند
صدقت - بر خوردن	شرطه - باد موافق کشتی
صروه - میان پول و مانند آن	شعب - راه کوه ، کشادگی مابین دو کوه
صفوت - برگزیده	شمال - اوصاف و اخلاق
صتم و کلم - در عربی کرنا و گنگنا در فارسی مبنی	شتمه - اندک و کم
که در گنگت هم میآید	

صَدَل - (مترب چدن) چوب	طرف - جانب دناچه
خوش بوی که گل کردن و آیدن آن	طلی - زرخالص
برخی درد سرد در دم در باقی مهوری	طَوَعَا و کَرَمَا - خوابی نخوابی
صیف - تابستان	طویلہ - رسی دراز که بدان تورا بنده
ضجور - دستنگ	نظاره جایگاه سحران بطور مجاز
ضرا - سختی و بد حالی	ظیرو - سبکی چشم
ضمین - مناسن کھنیل	ظیش - سبکی
ضمیران گنباهی خوشبو	حاجل - درگذرند، هم اکنون (نقیض آبل)
طارم - خانه چوبی، حنه کار	حاصی - ناسه مان،
طاعین - سرزنش کننده	عیاب - چشم گرفتن، علامت کردن
طاغی - سرکش	درشتی
طبله - قومی طاران	عدیل - بناد همگ
طرح - افکندن، نقشه ریختن، بزور	عِدَار - افراستور، نشان افار بر روی شکر
برسی تمسبل کردن	خطایش و مجازا یعنی رضار و صورت

عِرض - ناموس و آبرو از بند و ستان بیآوردد اند

عُرکت - کوششینی حیار - تیز و چابک ، بسیار گشت

عَرمیت - قصد داراده ، دعا و افنون عیار - مقدار زر و سیم خالص در نقد و دادوست

عِشاء - اول تاریکی شبانگاه ، نماز مغرب زترین و بسین

عِشاء - غذای شبانگاهی غازی - حبسگو

عُصاره - شیرۀ هر چیز عَدَر - پوفانی در بیان شکنی

عَلامه - بسیار دانا عَراب البین - نازک که با گنت و دبدارش را

عِناد - سبزه تئان و دوری و جدائی میثانه

عُغْوان - اول هر چیز غریو - شور و خفا

عود - چوبت بیاد رنگت که چون بسوزند از آن عُلْباء - باغ و مرغزار که درخت آن بسیار و در جم باشد

بوی خوش برآید و نام سازی نیست عَمَّاز - سخن چین ، اشارۀ نقد بحبسم

که گوید از جهان چوب می ساخته اند سعدی خَواء - مرغزار و بوستان بسیار درخت و پرصدا

مطرب مجلس ساز و فرزند عود خادم ایوان از باد که بدرخان بوزد یا از فرغانه نند

بسوزد مجرۀ عود و در قدیم عود را از شهر قار نخور عمق و زرنی هر سپهر

غوک - وزغ	فصحت فراخی، کثافتگی
فائق - خوب دهن	فضاله - پس مانده از طعام و شراب
فاصد - رگزن	فضله - بازمانده و زیادتی از هر چیزی
فاقه - درویشی و نیاز	فطنت - زیرکی و تیز خاطرگی
فام - رنگ	فصیه - دانشند
فجور - بدکاری	فلاح - رستگاری
فسر - بزرگی و شکوه	فاح - زمین مسطح و هموار، بیابان
فراخ رومی - زیاد روی و بهره فری	قبایکوستمن - نوعی از جابه
(با اصطلاح امروز گشاد بازی)	قبیل - جانب و طرف
فسار - بسته و گشاده، نزدیک	فصله - ریزه های دروسیم
(معانی دیگر نیستد دارد)	فسر بی - نزدیکی و خویشی
فراع - آسایش	قزاقند مرکب از دو کلمه «قز» و «اگند» بمعنی
فروت - بسیار پیر	جانکه از ابریشم می آید و در جنگ
فسرین - دزیر در بازی طسرخ	می پوشیده اند که شمشیر بان کار کنند

کسوت - جانۀ پوشیدنی	قسم - خوبرو
کعب - استخوان پاشنه پا	قصب - جانۀ نازک
کفّاف - قوت روزانه	قصبان - شانه‌خوارخت
گنפור - ناسپاس	قلاع - درّه‌دیناه گاه‌ها (جمع قلعه)
گلکلاسه - مقلی در دشت	قلندر - در ایش بخرد با صفا و
کلوخ اندازخت پاره و سنگ انداز	دامن در چیده و بی الایش
کلوخ زنجی خشت پاره و تخت گل خشت <sup>خاند</sup>	کاپن - همزین
در قدیم بالای حنبل قلعه سوراخانی می <sup>خاند</sup>	کاسد - بی رونق
و چون دشمن بقعه هجوم میآورد و از آن <sup>خاند</sup>	کتاب - داستان
سوراخا بر او سنگ خشت پاره می <sup>خاند</sup>	کتابه - کتیبه که بر مسجد و فرار نصب کنند
کمر شمشیر - کمر بند شمشیر	گران - کنار و انت
کمترین - کمینه	کراهت و کراهیت - ناپسند داشتن
کون جنس - ابله و نادان	کربت - ریخ و اندوه
کفّ - خار و پناهگاه	کرتوبی - فرشته شرب

کبیاست - زیرکی  
 لائیدن - پرگوئی و هسهزه گوئی  
 کیش - جزیره ایت در خلیج فارس  
 لازم - حسبنده و پادار و ضربت لازم  
 گائزر - رختشوی  
 یعنی زخمی که جای آن باقی میماند  
 گاو عنبر - گاو دریا بی تو لب کند هخبر  
 کذغنه - گزیدن  
 گرائیدن - میل کردن  
 لطفیان - نازک پستان و طرفیان و خوش طبعان  
 گزیزه - محیل و چاره جو و زیرک  
 کعب - بازی  
 گریوه - پشته  
 لوریان - طایفه که آنتهارا کوی گویند، خینا گران  
 گزین - اثاب شده  
 کهنو - بازی، مشغولی  
 گلشکر - مجوی که از گل و شکر ساخته اند و گمانا - بهانا  
 با گل و شکر ساخته می شده و گلشکر میخوانند  
 مالوف - آشنا شده  
 گنبد هضد - ظاهر نام بنائی از هضد الله  
 نامول - آرزو و خواهش  
 در شیراز بوده است  
 حاضر - آنچه حاضر است - خدای موجود  
 باصطلاح امرودز «حاضری»  
 گوش داشتن - نگاهداری کردن  
 مائولیا - حضرت یونیا و آن مرضی است نزدیک  
 لاثم - لاسنگ  
 بدیوانی

مَحْطَب - درهسم و تباہ	مازِحہ - زن بذلہ گو و شوخ
مُخْلِص کَر دَن - خاص کردن	مَامِضِي - آنچه گذشت
مُدْبِر - چاره جو	مَبْنِيَّت - شب گذراندن
مُرْتَمِن - گردگان	مُتَبَجِّر - بسیار دانا
مُروِشَت - بولک مرو دشت در فارس	مُتَرَدَّد - دودل
مُروم - مراجب، ماہیانہ	مُتَمَعِّح - گشاده
مُرضِي - پسندیدہ	مُتَعَبَّد - عبادت گزار
مُرعوب - رنبدہ	مُتَعَوِّد - خوگرفہ و عادت یافتہ
مُرقِّع - جامہ پنبہ دار	مُتَمَكِّن - جای زمین
مُرْجَاة - اندک	مُتَمَادِن - ست و سهل انگار
مُرْکَبِي - پاکبندہ	مُجَارَاة - با یکدیگر برابری کردن
مَسَا - شامگاہ	مُجَابَاة - منہ و گذاشت کردن
مُسَجَّل - شتابزده	مُجَاوِرَت - مُتَمَلِّک کردن و پانخ دادن بیکدیگر
مُسْتَفْج - زشت	مُحْتَمَل - برزده، تحمل کنندہ

مَسْحِي - مسح در لغت معنی پلاس است <sup>نظراً</sup> مطمح - نظرگاه ، مورد توجه

جای یا جانه درشت بوده که صلح می پوشید <sup>مطیب</sup> - خوشبو

دزخه های صید بجای «مسی» <sup>نوشته</sup> «سح» نوشته - جای گمان بردن

مَطْوَر - نوشته و کتاب

معاقت - درشتگویی

مَسْكَنْتُ - بی چسبندگی

معاقت - آزار دهنده

مَشَاهِرَةٌ - مایه و شهرت

مِعْبَرٌ - کشتی دُله و آنچه بدان گذرند

مَشْغَلَةٌ - بیاپود و غوغا

مَعْتَفٌ - گوشه نشین

مَشِيَّتٌ - اراده ، خواستن

مُعْجَبٌ - خود پسند

مُصَادِرَةٌ - نادان گرفتن بر بدست

مِنْصَمٌ - بند دست

مَصَارَعَتٌ - کشتی گرفتن

مَعْرِضٌ - مورد و محل

مُصَحَّفٌ - نه آن

مُحْصِلَاتٌ - کارهای دشوار

مُضَادَةٌ - خلاف کردن ، ضدیت

مُعْلَمٌ - نقش نشان دار

مطادعت - فراموشی

مُعْوَلٌ - استوار و معتد

مطایبت - شوخی و خوش طبعی

مُعِيلَانٌ - مصحف ام غیلان درخت خاردار

مناقص - برخلاف، ضد	مفاتیح - کلیدها (جسعِ مفاتیح)
مناهی - آنچه در شرح منع شده است	مفاوضه - گفتگو
منطق - گفتار	منقبتن - شیفته و ذمیده
منقش - نبره و کدر	منقتر - نیازمند
منقذ - گذرگاه	مقاله - گفتار
منیع - بطن	مصتبیل - خوشبخت
مواجهه - روبرو	مقود - چهار، افسار
مؤنت - بار و گزالی، توت	مقیم - پایدار
موریا نه - زنگار که آهن و فولاد را تبا کند	مکاره - ناپسند، دشمنی
مؤلج - جبهه پس دارند	مکیده - فریب
ناصریه - سوی پشانی، پشانی	ملاذ - پناهگاه
ماطور - باغبان	ممتح - بهره‌ور
ناموس - آبرو و شرافت، فانوس	ممتوت - دشمن داشته شدن
راز و رازدار (معانی دیگر بنسبت دارند)	مناظره - با یکدیگر گفتگو کردن

نوشارو - نریاک و پادشاه	نرخ - کندن
نوح - راه درویش	نزهت - پانگیری گردش و تفریح
نیایش - آفرین دستمبایش و بندگی	نشق - روش
نیوشیدن - شیدن و نوش کردن	نیج - بافته ، جامه
واقع - خنسی و عادت	نعیب - باگن زراغ
و حل - گل دلای کستور در آن در ماند	نعم - بی ، آری
و سیم - خوردی	نعمه - آواز
وقوف - ایستادن و آگاهی	نعمه - هزینه از درم و مانسند آن
مائل - ترسناک	نغور - گریزان
نجیر - درمای نیمروز	نفسی - راندن و دور کردن
هدمی - قربانی که بکده فرستند	نقب - سوراخ
هنزل - هودگی و سخرگی	نمط - روش و طریقه
هلیدن - گذاشتن ، فرود گذاشتن	نوال - دیش و حلا
همای - درصفت مبارکی و صفت شکر و در صلابت	نور دیدن - چیدن و ملی کردن

ہنگنان - امثال دستار

مارا - توانا نے

ہنسی - کوارا

نیجا - تاخت و تاراج ، نام شہری اکرر کنین

ہور - آفتاب

کہ مردم آغا بجز بروئی معروف بودہ

ہیسولانی - یعنی مادی و درایجا یعنی یمین - سوگند

صوری و ظاہری





چارلس ڈیکنس

کتب خانہ  
جامعہ اسلامیہ  
سرگودھا

۱۔ اراکین مجلس انتظامیہ کی ایک کاپی انگریزی میں  
مجلس شریف نصاب تعلیم کے بارے میں

۲۔ اساتذہ ماجدہ عمارت کے بارے میں ایک کاپی  
۳۔ اراکین اور اراکینہ کے بارے میں ایک کاپی

۴۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی  
۵۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی

۶۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی  
۷۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی

۸۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی  
۹۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی

۱۰۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی  
۱۱۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی

۱۲۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی  
۱۳۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی

۱۴۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی  
۱۵۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی

۱۶۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی  
۱۷۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی

۱۸۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی  
۱۹۔ مجلس شریف کے بارے میں ایک کاپی







